
خروس جنگی

شعر

بروی در ، بروی پنجره ها ،
بروی تخته های بام ، درهرلحظه ای مقهور رفته ، باد می کوبد ؛
نه ازاو پیکری درراه پیدا .
نیاسوده دمی برجا ، خروشان است دریا ؛
ودرقعر نگاه امواج اوتصویر می بندند .

هم ازآنگونه کان می بود ،
زمردی در درون پنجره برمی شود آوا .
دودوك دوكا . آقا توكا ، چه‌کارت بود بامن ؟
دراین تاریك دل‌شب ، نه ازاو برجای خود چیزی قرارش .

ـ درون جاده کس‌نیست پیدا،
پریشان است افرا. گفت توکا،
برویم پنجره‌ات را بازبگذار .
بدل دارم دمی باتو بمانم
بدل دارم برای تو بخوانم

زمردی دردرون پنجره مانده است ناپیدا نشانه .
فتاده سایه اش در گردش مهتاب ، نامعلوم ازچه سوی ، بردیوار؛
وزاوهرحرف می‌ماند صدای موج را . ازموج .
ولیك ازهیبت دریا .

ـ چگونه دوستان من گریزان اند ازمن ! . . گفت توكا .
شب تاریك را باردرون وهم است یارۆیای سنگینی است !
وبامردی درون پنجره بارد گربرداشت آوا :
« بچشمان اشك ریزان اند طفلان .
منهم بگریخته ازگرم زندانی که بامن بود .
کنون مانند سرما درد بامن گشته لذت ناك .
برویم پنجره ات را بازبگذار .
بدل دارم دمی باتو بمانم .
بدل دارم برای تو بخوانم .

زمردی دردرون پنجره آوا زراه دورمی‌آید :
« دودوك دوكا. آقاتوكا .

همه رفته‌اند . روی از ما پوشیده ؛
فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده .
گذشته سالیان برما .
نشانده بارها گل شاخه‌ی ترجسته از سر ما .
اگر خوب این و گرنا خوب ،
سفارش های مرك انداین خطوط ته نشسته ،
بچهر رهگذر مردم که پیری می نهد شان دل شکسته .
دلت نگرفت ازخواندن ؟...
از آن جانت نیامد سیر ؟... »

در آن سودا که خوانا بود تو کاباز میخواند .
و مردی ، در درون پنجره آواش، با تو کا سخن می گفت :
« بآن شیوه که در میل توآن می بود .
بی‌ات بگرفته نوخیزان براه دور می‌خوانند .
براز نده که می‌دانند .
بجا در بستر خارت ، که برامید تردامن گل زور بهارانی ،
فشرده غیچه‌ای حتی نخواهی دید و این دانی)
بدل ای‌خسته آیا هست،
هنوزت رغبت خواندن ؟ ... »

ولی توکا است خوانا،
هم‌از آنگونه کاول برمی آید باز .
زمردی دردرون پنجره‌آوا
بروی در. بروی پنجره‌ها.
بروی تخته های بام ، درهر لحظه‌ی مقهور رفته ، باد می کوبد ،
نه ازاو پیکری درراه پیدا .
نیا سوده دمی برجا خروشان است دریا ؛
ودر قعر نگاه امواج او تصویر می بندند .

نیما یوشیج ۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۷
از « ماخ اولا » آقا توکا

ریشه‌ی همه گونه اندیشه‌ها و ایده ها بطور کمون وضعیف ، در بطون زندگانی‌ی بشری وجود دارد . باوصف پیچیدگی‌ی ساختمان مغزی وروحی ، هریك ازاین ایده ها « که تحولات عمومی و چرخش جبری یاقانون واکنش ، انگیزه‌ی بیداری وپرورش آنها میشود» بموقع خد ظهور میکنند . این تظاهرات همیشه با موقعیت ها و نیازمندیهای یك محیط همراهست. وغالبن بعلت نا مساعدیها ناچارن پس از یکچند دربدری وعدم موفقیت ظهور کرده پایه میگیرد. سوررآلیسم هم Surréalisme پس‌ازیکسلسله تظاهرات ضعیف که بتفاوت درمواقعی نه‌کاملن مناسب پیش آمده بود ، نشد که پایه‌ی محکمی بگذارد. ولی درهمین تظاهرات گاه و بیگاهش تخم خد را پاشید تاتوانست در تظاهرات اخیرش تقریبن موفقیت بیشتری را نصیب خد گرداند . آنهائی که مطلعند میدانند که چگونه کوبیسم با مشت سخت و سنگین خد تو دهنی های محکمی بمکاتب گذشته زد ، وباتحمل چهل‌سال مرارت وپافشاری توانست حقانیت خد را بدارندگان ذوق سلیم و مترقی بقبولاند ، و در نتیجه با داشتن طرفدارانی روشنفکر تر ، سرنوشت نقاشی را باصطلاح خد بکلی عوض کند . ولی چون در ایده‌الژی هنوز پابند چیزهائی بود که بی‌اختیار وحتا زیاده از انتظار او را بگذشته وصل میکرد ، وهنوز آنگونه که باید بکلی خد را از طبیعت ظاهری نه تنها خارج نکرده بود بلکه بیشتر بآنها پابند شده بود، ازاینرو سوررآلیسم که ازچندی قبل تقریبن بموازات کوبیسم پیش می‌آمد ، این قید وبست‌های گذشتگان را که هنوز بگردن کوبیسم هرچه محکمتر چسبیده بودند پس می زند . و بقول خد دیگر از چنك آنها خد را نجات میدهد ! (غافل از اینکه درایده خد را گرفتاریك ایده الژی‌ی قدیمی بصورت تازه تری می کند ! یعنی رمانتیك را لباس نو می پوشاند ؛ بااین تفاوت که : اگر رمانتیك یك گونه داستانسرائی میکرد که وابستگی بروحیه‌ی مردم وعقاید عمومی داشت « مانند نقاشیهای مذهبی‌ی رافائل وورونز Véronése و پیروان آنها ، ویا افسانه‌های ساطیریك روبنس وغیره وذالك » در اینجا سوررآلیست تنها بنقالی وتشریح خصوصیات درونی‌ی خد می‌پردازد .) اندره لت A.Lhote دراین مورد میگوید: گفتگو درباره‌ی ایده‌های سوررآلیستی زحمت بیهوده است . زیراالشخاص را فقط بتعجب واداشتن ، وذهن واعصاب آنسان را ازاین لحاظ تحریك کردن ، اینچنین عملی را سلیقه و هنرمندی نمیتوان نامید .

وُدز مورد دوام و بقاء این مکتب میگوید : نمیدانم که آیا مدت مدیدی دوام خاهد یافت یا نه ! ولی باتاسف چنین اظهار میکند که «دوره‌ی الهامات عالی‌ی عصر وان گوك کوتاه بود ، و حیف شد که زود به پایان رسید ! و هنرمندان مورد نظری هم مانند ریمبو Rimbaud ولت رآمون Lautréamont که میشد اثرات قابل توجه وعمیقی از خد باقی گذارند ، چون در جوانی مردند و به پیری نرسیدند تا ثمره‌ی پخته‌ی دوران پیری را بدست دهند ، از اینرو مرك اینان هم ضایعه‌ی بزرگتری از الهامات ایندوره برای آیندگان فراهم کرد. زیرا پیران هنرمند دردوران نزدیکی بمرك، روشن ذهنی ی عجیبی پیدا میکنند ، و دارای ثروت سرشاری از پختگی و موفقیت هنری میشوند که اگر اثرات ایندوره برای آیندگان باقی بماند مسلمن اسناد و نتایج ذیقیمتیست که برای مبتدیان راهنمای عالیست. «میخاهد بگوید : که از دوام بیشتر الهامات هنری‌ی دوره‌ی وان گوك ، حتمن بنفع نقاشی‌ی جدید یاسوررآلیسم یا هرچیز دیگر، بهتر وصحیحتر میشد استفاده کرد!» و باز میگوید: عجیب بنظر می‌آید که سوررآلیست ها نه بشوخی بلکه حتا خیلی هم جدی میگویند : که نقاشی هایشان فقط برای عده‌ی معدودی خش‌آیندست نه بیشتر ! این نقاشیهای سراپا دروغ ومالیخولیائی «که بیشتر از کابوس و حشتناك دم می‌زند» چگونه میتواند خش‌آیند خاطر عده‌ی معدودی آنهم برای یك لحظه‌ی کوچك قرار گیرد و نتواند بیننده را برای مدت زیادتری در برابـر خد نگاهدارد ؟ درستست که همه‌ی شاهکارهارا بایك گونه اغراق ودروغ آمیخته اند: ولی چرا نباید هنرمند دروغی بسازد که خش‌آیند عده‌ی زیادتری واقع شود ؟ و بنحوی دروغ گوئی کند که زننده وغیر قـابل قبول نباشد ؟ اگر بشاهکارهای هنری رجوع کنیم ، می بینیم که عالیترین وخش‌آیند ترین اغراق‌ها ودروغهائی که ممکنست برغبت پذیرفت درهمینگونه شاهکارها وجود دارد . هزارها رقم دروغگوئی که ایجاد خش‌آیندی‌ی خاطر ورغبت درشخص کند وجود دارند که از آنها بنحوخوبی میتوان استفاده کرد. (به بینیم ، اگر سوررآلیست ها یك گونه‌ی دیگر ازهزارها رقم دروغگوئی را «بدلخاه‌لت» شروع میکردند آیا لت‌ها آنانرا مورد حمله قرار نمی‌دادند که: هزارها رقم دیگر دروغگوئی که ایجاد خش‌آیندی‌ی بهتری کند «بهتری !» وجود دارند ، چرا سوررآلیست ها مانند گذشتگان از آنهـا استفاده نمی کنند ؟ مسلمن از همینگونه ایراد هـای

بنی اسرائیلی برپیشروان همیشه وارد بود .) باری ، دریکی از نشست‌ها راجع بایده های سوررآلیستی که دراکتبر ۱۹۲۹ برعلیه سوررآلیست ها ترتیب داده‌شده بود دکترکلرامبو Clérambaut از پرفسور ژانه Janet رابطه‌ی میان سوژه های عالم ذهنی‌ی یك هنرمند را با نتیجه‌ی اثری که ازوی بظهور میرسد می پرسد. ژانه چنین پاسخ میدهد : سوررآلیست ها معتقدند که حقیقت زشتست ، وزیبائی درخارج ازحقیقت وجود دارد نه در حقیقت . وانگهی حقیقت بخدی‌ی خدزیبا نیست، بلکه بشرسبب ایجاد زیبائی ومعمول کردن آن دردنیا شده است . بشرست که توانسته حس زیباپرستی را دربشر دیگر بیدار کند وپرورانده . وگرنه در واقع زیبائی مفهوم ندارد . وبرای اینکه بشود زیبائی را ایجاد کرد بایدهرچه ممکنست ازحقیقت جوئی‌ی مردم وتعریف حقیقت آنان برحذر بود. تمام کوشش‌سوررآلیست ها دراینست که ایجاد یك وسوسه وتولید حس کنجکاوی وتردید در بیننده کنند. باایجاد این وسوسه میخاهند تامدتی بیننده را دردنیائی‌ساخته، دنیائی پرداخته‌ازگذشته وحال و آینده،دربرزخ‌تلخ وشیرین،درعالم مابین‌خدآگاه وناخدآگاه‌سیر دهند. واین‌مرحله خدزیبائیست.کلرامبو میگوید نه ، نه،این هنرمندان افراطی Excessivistes که بوسیله‌ی اینگونه تظاهرات ، تمام قوانین وقرارداد های هنری راگستاخانه زیرپاگذارده خدرا پیشرو معرفی میکنند ، وهمه را بهیچ گرفته بیهوده میشمرند ، اینعمل آنان را چنین باید تعبیر کرد که : بدینوسیله میخاهند راه فراری‌ازقوانین وقراردادهای محکم« که ازظرفیت‌این‌سهل‌انگاران خارجست» فراهم کنند، وازز‌یر بار درست فکر کردن برهند تا گرفتار انتقادات سخت منقدین نشوند . این‌آقایان پیشرو که‌خیال می کنند دراین عصر چیزنوظهوری بوجودآورده اند غافلند که کنچتی‌ها Concettis و کنگریست ها Gonghoristes درقرن شانزده و پرسیو ها Precieux در قرن هفده تمامن از پیشروان بوده‌اند . این عمل سوررآلیست ها در حقیقت‌کاریست که مربوط بقرون‌گذشته است نه ابتکار و کار تازه . ژانه میگوید از اینکه آقای‌کلرامبو بگذشتگانی‌امثال کنچتی‌ها وغیره وغیره تکیه می کنند ووجود آنان را وسیله‌ی رد کردن تظاهرات سوررآلیستی قرار میدهند متوجه این نکته نیستند که اگر بعلل نامساعدی‌ی محیطی، یکعده بنام پیشرو یا بهرنام دیگر که میخاهد باشد ، نتوانند با عقاید وعمل تازه‌ی خد در جامعه رسوخ کنند ، و دنباله‌ی کارشان

گرفته نشود دلیل براین نمیشود که این عقاید وافکار یا سلیقه ها بکلی غلط بوده‌اند. بلکه چون برای مردم آنزمان قـابل درك نبوده ازاینرو پیشرفت نکرده است . و حال اگر امروزه عده‌ای دنباله‌ی کار آنان را بگیرند باید گفت چون آنها در آنزمـان موفقیتی نداشته‌اند پس امروز هم بهمان علت دنباله‌ی افکار آنان را باوصف اجابت محیط (هرچند که معدود باشند) نباید گرفت ؟ آقای کلرامبو در نظر بگیرند که عملیات سوررآلیستی بایك سلسله جریانات تاریخی توئمست نه با تظاهرات دلهوسه . کلرامبو در اینجا اشاره باقدامات مسیو آبه‌لی M. P. Abely بـرضد افکار سوررآلیستی راجع بکتاب نـاجـا «ی» Nadja آندره برتن A. Breton سوررآلیست مشهـور میکند و میگویـد : در آنجا کـه برتن میگفت « اگر من دیوانه ای بودم ، و اگر باز داشتم میکردنـد ، من حتمن از این چند روزه بـاز داشتی کـه برایم معین شده بـود استفاده میکردم و بـدین وسیله تمام کابوسها و هذیانهایم را برای کشتن یکی از برگزیده ترین دکترهای دارالمجانین که بچنگم می‌افتاد بکار می انداختم تااقلن شاید بدین‌وسیله دست ازسرم بردارند ومرا در گوشه ای بحال خد راحتم بگذارند . » میدانی که مسیو رودیه A. Rodiet در این باره‌چه می گوید ؟ وچگونه به هیئت محافظین اطبای دارالمجانین حمله کرده فریاد می‌زند: که چرا بمطبوعات اجازه‌ی انتشار چنین نوشته هائی را میدهند ، وآنهارا کنترل نمی کنند تا اینگونه نوشته های خطرناك بدست دیوانگان نیفتد و تولید خطرمرك برای اطبا نکنند ؟ میدانی که رودیه فریاد میزد که زیر این جمله‌ی برتن در کتاب ناجا، بوسیله‌ی یکی‌از دیوانگان شعبه‌ی خدش بامداد آبـی خط کشیده شده بود ! واین امر هیئت اطبا را سخت تهدید می کرد ؟ مطمئنن بی مبالاتی‌ی مادر این باره سبب قوت گرفتن عملیات تهدید آمیز مخالفین ویا مجانین خاهد شد .اقدامات مسیو آبه‌لی فضیحت عملیات سوررآلیستی را خوب نشان داده‌است . اینموضوع نه تنها ما را تهدید میکند وناچارن بمبارزه‌ی شدید وامیدارد ، بلکه برای مردم هم خطر بزرك اختلالات روحی وازهم‌پاشیدگی‌ی افکارشان رادربردارد . کلرامبو اضافه میکند که این مطلب راساده نباید گرفت ومطمئنن توضیحات کاملی لازم دارد . جلسه ختم میشود . ولی اصولن سوررآلیست ها دست بر نداشته بالجابت هرچه تمامتر وراجی های منقدینی را که درزیر فشار عصبانیت بلهلهه

افتاده‌اند صریحن پس زده همچنان بعملیات خد ادامه میدهند . و آنهائی راهم که کارشان‌ازحدود انتقاد بدشنام کشیده است‌وچنین بنظر می آید طولی نخاهد کشید که در برخرد تن بتن یقه‌ی هنرمندان را نیزخاهند درید ، در هر حال بحال خد گذاشته، در آنجا که منتسبشان بدیوانگی می کنند وسوررآلیست هارا یکمشت مردمان مالیخولیائی ومخبط‌می‌پندارند ، باتکاء عقاید فرویدیستها واز زبان‌خد آنان بعنوان آخرین نظریه‌ی عملی‌و علمی‌ی روز در در مبحث تولید ناخشی چنین می گویند : (اگر شخص در مریض عصبی‌قدری دقیق تر شود بوسائلی که‌اورا بحوادث واثرات‌طبیعی‌ی زندگانی‌ی بشری وابسته می کند بیشتر نزدیك می‌شود . و دراین میانه بخصوص بیك رابطه‌ی بغرنجی برمیخرد که‌دسترسی باینچنین وسیله‌ای در نظر اول محال مینمود . وشخص علارغم نظریات خد بوجود حقایقی پی می برد که‌این‌حقایق بنفسه‌وسیله‌ی ارضای‌خاطر هستندولی‌ظاهرن‌خدشان‌هرگزمورد‌نظر‌نبوده‌اند . یعنی شخص درمی یابد که‌در هرحال‌یك گونه‌زندگانی هم بنام‌زندگانی‌ی‌فانتزی‌وجود دارد که به‌امیال‌آدمی‌صورت حقیقت‌می دهد . در همین وقتست که دیگر باید عقاید نارسای گذشته را رها کند ودرباره‌ی حالات مختلفه‌ی یك مریض ، صحیحتر و دقیق تر قضاوت کند . زیـرا در حالت ناخشی ، اگر مریض دنیای فانتزی ی خدرا « که‌درحالت عادی مسلمن دارای آن بوده است » ازدست بدهد ، وهر گاه‌در یك شرایط مناسب و استثنائی « که گاهی برای مریض پیش می آید » دوباره آن دنیای‌فانتزی‌ش را بدست آورد ، در این حالت بخصوص هم « اگر مریض دارای استعداد هنری بوده باشد» مطمئنن میتواند آثار فکری ورویاهای فـانتزی‌ش‌را « مـانند دوران‌عادی‌ی خدیعنی‌چون‌درحالت سلامت‌مزاج » تبدیل‌بآثارهنری کند . واز این راه ، این اشخاص ازیك حادثه‌ی عصبی‌هم‌در ضمن نجات میبابند .) سوررآلیست هاباتکای دلائل فوق : که حتادر حالت استثنائی‌هم یك مریض هنرمند ازوجود فانتزیهای خدمیتواند استفاده کند تـا چه رسددر حالت‌عادی، و که : یك مریض‌هنرمند هم فقط در همان مواردِاستثنائی‌ی دوران ناخشیست که میتوانـد آثار و ترکیبات هنری « چون زمان عادی » بـوجـود بیاورد ودر غیر این‌موارد استثنائی ، چون‌انتظام‌حواس‌برای‌مریض‌موجود نیست واز بوجود آوردن ترکیبات هنری از روی میل و اراده عاجزست اینست که همیشه جوابهای دندان شکنـی ازایـن قبیل

برای منقدین پرچانه آماده دارند و میگویند که: انتساب سور رآلیست‌ها بمالیخولیا و مرض و دیوانگی وغیره مورد ندارد و اصلن بیمایه است. وانگهی بفرض محال، انتساب سوررآلیست ها بدیوانگی وغیره کیست که هر یك بنوبه‌ی‌خد نوعی‌دیوانه نباشد؟) و باز ازربان فروید میگویند: — (هنرمند با قدرت و موفق کسیست که بتواند فانتزیهای تخیلاتش را بصورت حقیقتی‌در بیاورد، و بآنها عضویت ومادیت بدهد. وهر گاه این تبدیل فانتزی ی تخیلات بحقیقت مادی، بعلت خبط وخطاها وعوامل خارجی و یا ضعف شخصی ازمیان برود، در حقیقت چنین شخصی علاوه بر استفاده از لذائذ خارجی، ازیك‌لذت حقیقی‌ی دیگری نیز که مخفی در درون‌خد اوست‌محروم مانده است.) در مورد حقایق‌مطلقه و تبعیت از تجربیات گذشته وپذیرفتن یکنوع بخصوص از زیبائی وسلیقه‌ی محدود وعادی‌ی مردم و غیره میگویند: (این حقایق مطلقه، که چشمان پیروانش را اینهمه خیره و نگران خد کرده است، واینچنین بهیمنه‌ی خد باقیست وکسی رایارای سر پیچی از آن نیست، هیئتی پوشالیست) «یعنی میخاهند بگویند که‌حقیقت هیئت‌این حقایق مطلقه، درواقع مانند حقیقت مترسك جالیزیست که فقط شخصیت نمودی وارد. وفقط بر کلاغان ساده لوحی که هنوز ازواقعیت مقدار قدرت او باخبر نیستند فرمانروائی میکنند. واگر احیانن کلاغی جرأت کند و بر یکی از بالهای او «که جز ساخته‌ی‌آدمی برای طرد کلاغان وحفاظت از منافع خدآنان نیست» بنشیند، خاهد دید که‌مترسك، این محافظ پوشالی، هیکلی بی قدرت وچوبینست‌وفقط نمای پرهیمنه دارد.» درباره‌ی‌تجربیات ونتایج آنها میگویند: (مردم نمیدانند که با دنبال کردن نتایج تجربیات گذشتگان «که امروزه یا انباشته‌ی یکسلسله‌اشتباهات برویهمست، ویانیازمندیهای روز، دیگر وجود آنها را زائد و بیهوده میداند» سند یکنوع محدودیت رارسمن امضا کردنست.) باید در نظر گرفت آنهائیکه بر روی منافع مسلمی «واهی» تکیه میکنند ومیگویند پایه‌ی کار رابرروی نتایج‌عملیات گذشتگان نهادن برای درست‌تر هدایت شدن لازمست، باید دانست که‌این اشخاص به‌بهانه‌ی راهنمائی کردن، فقط با نمودن یکمشت منطق های‌بی پایه‌وتوخالی، برای خاطر حفظ منافع خد مردم را بسوی یك محدودیت بیجا میکشانند. وفراموش میکنند که‌نتایج‌عملیات مردمان یك عصرهمیشه ثمره‌ی نیکوو لازم رادر عصر دیگر بدست

نمیدهد . مردم ، با کثر نتایج تجربیات « که فقط برای مدت معینی: کوتاه یا بلند - نه همیشه - میتوانند نیازمندیهای آدمی را مرتفع کنند » چنان پابندند که آنهارا وحی منزل و ابدی میپندارند! غافل از اینکه نتایج تجربیات گذشته راپایه‌ی شروع بعمل زمان حاضر قراردادن درحقیقت عمل تازه‌را فلج کردنست. و مطمئنن نتیجه ای که ازچنین عملی بدست می‌آید همان خاهد بود که عملیات گذشته آنهارادر زمان‌خد بدست داده‌اند . ودراینجا باید با اندره ژید A.Gide همزبان شده گفت: کسی که دائمن‌درحال ایجادو اکتشافست یك‌زنده‌ی‌واقعیست: یعنی کسیست که بازندگانی‌سرو کاردارد: وگرنه سرو کارداشتن با قراردادها یعنی نبش کردن نعشهای «حقایق‌مرده» اینست که سوررآلیست‌ها تاآنجا که مقدورشان‌شده پشت‌پابقرارداد هاو عملیات گذشتگان زده‌اند وچرخهای تجربیات شکسته و بینه وصله شده‌ی آنانرا که دیگر صورت یادگار برایشان دارد بدور افکنده‌اند . و دیگرآنها را برای مقاصد هنری‌ی خد نمیخاهند برروی جاده‌ی هنر بغلطانند . و میگویند: (این‌تجربیات‌و نتایجش این اکسیر وراهنمای آمال ، بهمان اندازه که برای عده‌ای تا یکچند مورد اعتبار بوده‌وتوانائی نشان داده‌است ، بهمان‌اندازه نیز در نزد ما بی اعتباری‌ی خد را باثبات رسانیده است) باید متوجه بود که هرزندگانی‌ی تازه تجربه و نتیجه‌ی تجربه‌ای‌تازه‌تر لازم دارد . تجربه‌ی کهنه مربوط‌بزندگانی‌ی کهنه‌است . بایداز نتیجه‌ی عملیات دیگران‌نتیجه ای تازه ترگرفت که آیابد بود یا خوب، کافی بود یاناکافی، لازم‌بود یاغیرلازم. اگرخوب، لازم‌وکافی بود‌بصرف خوب و یاکافی بودن، تحولات شدید وضعیف زمانی‌ی یك محیط را نباید فراموش کرد و بایددر نظر گرفت که‌مزاج وسلیقه‌ی‌آدمی « مانند گرماسنجی که تابع‌چگونگی ی تغییرات جویست » همیشه تابع چگونگی‌ی تغییرات اوضاع اقتصادی ، پرورشی ، وسیاسی ی یك محیط و طبیعتن تابع چگونگی ی ارتباطات خد باوضع جهانیست . خوب و کافی بودن نباید سبب تکرار مکررات وعدم‌تنوع که عزرائیل زیبائیهاست بشود.

سوررآلیست میگوید: (هنرهای زیبا باید وسیله ی خش‌آیندی « که از نیازمندیهای حتمیست » باشد . وباید بخصوص انگیزه ی یك شگفتی « شگفتی‌ی تازه » بشود. زیرا شگفتیست که‌زیباست. این شگفتی هرگونه که باشد درهرحالش زیباست. هرگزهیچگونه شگفتی وجود ندارد که زیبا نباشد . همینقدر نسیم کوچکی از

شگفتی بمشام برسد کافیست که مشامی‌را باطراوت وجانی راز نده کند .) آنهائی که اینهمه بدنبال تجربیات گذشتگان میدوند ، و باپس وپیش کردن انواع کلمات انتقادی ، وحل کردن تدریجی ی قواعد وقوانین قراردادی ی گذشتگان را درعملیات محافظه کارانه وکند خد ، که با احتیاط باورچین وسنگین خد را بجلو میرانند ، وگمان میکنند که بدینوسیله چیز صحیحتر و درعین حال تازه تری بوجود می‌آورند ، تازه همیشه درجا کوبیده اند ویا اینکه برای تحکیم مبانی‌ی موقعیت خد ، در دنبال پیشروان بزمزمه و مغلطه وهووجنجال پرداخته ، یك انبارفحش وناسزا ولعن وکفرنثارآنان کرده اند . وگرنه با اینهمه داد وبیداد وحق بجانبی ومحافظه کاری ، هرگزکاری از پیش نبرده‌اند . بقول‌سوررآلیست‌ها (اینها هرگز نتوانسته اند بوسیله ای « که بشر ازدیر زمانی درجستجوی آنست » منویات خدرا آنطور که باید تشریح کنند. و بعلت بستگی‌ی شدیدشان بزنجیر قیود ، هرگزجرأت نکرده اند که نهفته های خد را دردایره بریزند ونکته های دقیق روحشان‌را بنمایانند) اصولن احتیاط ومحافظه کاری تاباینحد : چنین نباید که نکرده اند ! چنان نباید که نشاید ، دشمن هنرست . اینهمه قید و محدودیت فکری چرا ؟! چرا هنرمند نباید بموجودات فکری‌ی خد ماهیت بدهد ؟ چرا باید حصارهای محکم قیود وتجربیات گذشته را دورا دور آنها بکشد ؟ چرا باید تنهاچیزهائی را نشان بدهد که فقطدرظاهر بدیده می‌آیند ؟ مگرافکار ، خد حقیقت ندارند ؟ مگر عالم خیال عالمی واقعی برای خدنیست ؟ مگرموجودات فکری که جزءلاینفك خانه‌ی روح هنرمندانست همان ارزش را ندارندکه موجودات اطرافشان ؟ همچنانکه بعضی‌ها میلدارند ظواهر زندگانی‌ی اشیاء واشخاص اطراف خدرا فقط نشان بدهند اینهاهم میخاهند ودراصل باید این رابطه را ، این پلی که ، آنان را بزندگانی‌ی خیالیشان « بعقیده‌ی شما » ولی بزندگانی‌ی حقیقی شان« بعقیده‌ی خدآنها» وابسته شان میکند نشان‌بدهند. میخاهند این عالمی راکه زندگانی یش برای آنها پرجوش وخروشتر ومحسوستر از غوغای عوالم خارجیست بنمایانند . ودرهرحال این محیط وتأثیرعواملش «هر-گونه که باشد ، بدیاخوب » چون برگرده‌ی روح وفکرشان سنگینی میکند ، وآنهارا درزیرفشار خد میگیرد ، خاهی نخاهی سبب بروزیك واکنش درآنهامیشود که ازبروز آن ناچارند. از اینجهتست که سوررآلیست میگوید : (اگر افکارمن برای شما

واقعیت ندارد بدرك . همه‌ی آنها برای من، منی که آنی‌ازآنها منفك نبوده ام واقعیت دارد . این وقایع باید ازمن تراوش کند. زیرا نگاهداری‌ی آنها ازاختیار من بیرونست. نه تنها ازمن، بلکه ازاختیار هر کس دیگری چون‌من نیز بیرونست .من این‌فانتزیهایم را می‌ستایم . آنهارا می‌پرستم‌وتحسین میکنم. زیرا برای من‌قابل تحسینند . چیزقابل تحسین دراین فانتزیهایم بخصوص یکی اینست که پس ازمادیت گرفتنشان بوسیله‌ی من، دیگروجود خیالی‌ی‌محض ندارند؛ بلکه بوسیله‌ی‌من جان‌میگیرند ودیگردرزندگانی‌ی‌خارجی ومادی‌ی من، بامن محشورمیشوند . از اینرو بـرای من هرگونه زندگانی « مادی یامعنوی، خیالی یاغیرخیالی، واقعی یاغیرواقعی» یکیست . همه وهمه برای من حقیقت دارند . کـدامیك ازحقایق مادی‌ی زندگیست کـه اولش غیرمادی و خیالبافی نبوده است ؟ کدامیك ازآثارست کـه دراولش فانتزی ی محض نبووه است ؟ هرخیالبافی که انگیزه ی شوقی درمن بشود ازآن نمی گریزم . و تـا نتیجه‌ی لازم را ازآن نگیرم رونمی گردانم . وهرچیز که ذهن مرا بنحوشگفت آوری‌تحریك کند « هرچند که مرا بوحشتناکترین وانقلابی ترین مراحل روحی بکشاند » محالست کـه ازآن چشم بپوشم وآنهارا درزیر خاکستر فـراموشی بسپارم . حتمن همه‌ی آنها برای من قابل ارزشند. حتا عالم حشیشی. زیرا بهشتی‌رنگین وفانتزی برایم ایجاد می کنند . من با این ایجاد موافقم ، زیرا هرچند که وجود خارجی ندارد ولی چون درعالم خیال اولن ، و درعالم‌هنر ثانین، موجودیت وعضویت پیدا کرده است برایم‌حقیقت دارد . ودزهرحال مرا خشحال نگه میدارد . این عالم خلسه برای من خدبخدی دنیائی رؤیـائی مجسم میکند. من هم همین عالم را مجسم می کنم ، آنرا دوست دارم وازآن لذت می‌برم. آنکس‌هم که نظیرمن ویا اندکی نزدیك بطرز تفکرمن فکرمیکنند ، آنها را دوست خاهد داشت وازآنها مثل‌من لذت‌خاهد برد. اگرجرقه ای یك لحظه‌ی فقط ، ذهن مرا روشن کند ، درخفایـای تصورات من مناظری‌بیدارمیشوند که بناچاراین مناظر، بهانه ی‌تظاهرات خد بوسیله ی من میشوند) بدینوسیله ابستراکسیون Abstraction یـاطرز تفکرتجریدی وابهام « که ازمشخصات طرزتفکر هنرمندان واقعیست : وهمانست که درون آدمی‌را تعریف میکند.» درمیدان سوررآلیسم فعالیت زیادتری دارد. اگرگفته میشود زیادتر، از اینست که درمکاتب گذشته نیزابستراکسیون وجود دارد. حتـا در

زندگانیِ روزانه ی مردم عومن، و درزندگـانیِ هنرمندان خصوصن بشدت رواج دارد. منتها، درزندگانیِ معمولی، چون این طرز تفکر برای همگی عادیست، ازاینرو بچگونگیِ فعالیت ودخالات آن درافکاروقعی گذارده نمیشود. میلیونها مردم ازاول روشنائیِ روزتاهنگام شب، حتا درخاب هم با افکارمبهم وباره باره که نابجا بهم وصله پینه میشوند سروکاردارند. ودرظاهر، این افکارتمامن ازهم گسیخته است، ومبتدا وخبری از آنها درمیان نیست. و کمترزمانی برای اشخاص یافت میشود کـه فکرشان در حین مرور مطالبی که « بدقت درآن مشغولند » ازشاخی بشاخی دیگر نپردورشته‌ی ارتباطاتشان نگسلد. از اینرو، بنابعدم وجود روابط ظاهری، تمام این افکاربرای دیگران بصورت گنگ ومبهم وانمود میشوند. « درهمینجاست کـه منافقین روش ابهام، بعلت نداشتن وسعت تمیز، ونداستن لزوم فانتزیهارا برای خش آیندی - که ریشه‌ی مفهوم هنرهای زیباست - آنهارا بنام افکار تجریدی و خصوصی، مطرود میدانند.» وحال اینکه با اندکی دقت، روی اصول تداعیِ معانیهاووا کنش ها، بحقیقت وجود افـکار بظاهر پیچیده وبی مبتداوخبرپی می بریم، وعلت ظهور این افکارگسیخته را: که ازمیل بسرعت نتیجه گیری« دراثرسرعت جریان‌زندگانی» بوجودآمده است درمی یابیم. و اگر احیانن دریافت آن اینك فقط برای کمی ازمردم میسرست وخصوصیت دارد، حتمن قـدری دیرتر برای بیشترمردم عمومیت خاهد داشت وازابهام بیرون‌خاهد آمد. وباید دانست کـه ابهام یابقول بشردوستان امروزه، افکار تجریدی وانفرادی « که خد بعناوین مختلف، مستقیمن دچـار آن هستند، وبرای عوام فریبی‌سنك دیگرخاهی واجتماع دوستی بسینه میکوبند » همیشه خاه ناخاه وبی اختیاردرمیان مردم وجوددارد، ویك واقعیت حقیقی‌تر ازوقایع روزمردم بوده، وهست. گاستن دیل Gaston Diehl مصنف کتاب « معضلات‌نقاشی » Les problémes de La pein ture میگوید: اگر بنا باشدکه یك تابلو واقعن ارزش هنری داشته باشد وغرائزعمومی راهم تمام کمال‌دارا باشد« بطوریکه لذت بردن‌ازآن عمومیت پیدا کند » طبعن‌چیزی بوجود می آید که ابستراکسیون‌نام‌خاهد داشت. وتنهادراینحالتست که هنرمند مانندآینه‌ای منعکس کننده‌ی روحیات اجتماعش‌میتواند باشد. بدینوسیله گاستن دیل اصولن بوجود ابستراکسیون درهر- فرد عادی ولزوم آنرا درهنراعتراف میکند وحتاکمال هنررادر

وجود آن میداند. ولی برای ابستراکسیون در نقاشی، حدود و تئوری قائلست. ومعتقدست که نباید عنان اختیار را از کف رها کرد. ومیگوید: «اینکه امروزه عده ای پا از حدود فهم و ذهن عمومی فراتر نهاده، ابهامات غیرقابل درکی را در هنرشان بکارمی برند درست نیست. مگرنه اینست که طرح وفرم ورنك ازچیزهائی هستند که همیشه آنهارا بعناوین مختلف میشود تغییرشکل داد وتازگیهائی درآنها ایجاد کرد؟ چرا البته. همه‌ی اینها، وسیله‌ی فرم دادن باشیاء وتغیرشکل دادن بآنهاست؛ ولی آنچه که حقیقی وا بدیست غیراینهاست. وباید دانست که ماورای بازی ی طرح ورنك وغیره وغیره، هنرشامل‌چیزهای دیگری هم هست که آن باطنی، ویك چیزدرونیست.» ازعقاید گاستن دیل چنین برمی‌آید که هنوز در گرد رموز لاینحل بیشتر از بدیهیات میگردد اوبرای نمك یالطف کار، وزیبائی، خش آیندی یاعمق یاهرچیز دیگر که درهرحال اثرهنری بوجود می‌آورد، بازی ی طرح ورنك وفرم را، درقبال مایه های درونی بیمایه میشمرد! وتغییرات آنها را بلهوسانه ویکنوع بازی وسرسری می‌پندارد! و مثل اینکه نمی تواند رابطه‌ی لازم ومستقیم ایندورا تشخیص بدهد که: بیوجود یکی، دیگری وجود ندارد وتجلی نمیکند. مگرنه اینست که‌همان چیزدرونی، خدسبب ایجادقالبی بصورت‌طرح ورنك یافرم‌بخصوص ومعینی میشود؟ مگرنه اینست که این قالب، خد معرف همان درونست؟ وهردرونی که دراثر پشتکار، مطالعه ودقت درعوالم زندگانی پروریده تر باشد، برای نشاندادن آثاری پخته تروبا معناتر و عمیقتر، مستلزم قالب مناسبتریست تادرست معرف همان مکنوناتی باشد که هنرمند میخاهد معرفی کند؟ در غیر اینصورت چگونه میشود تجلیات روحی را فرم بندی کرد وظاهر ساخت؟ ممکنست‌این پرسش بمیان آید که اگرقالبهای لازمه را بامهارت آماده کردیم ولی چیزی نداشتیم که دراین قالبها بریزیم چه چیز میتوانیم بظهور برسانیم؟ بایدگفت اولن نباید فراموش کرد که هرچند کسی دارای تجلیات عالی باشد، ولی قالبهای لازمه را نداشته باشد، هرگزنمیتواند تراوشات روحی ی خد را آنگونه که باید نشان بدهد. چه بساکسانی که دارای مکنوناتی بوده‌اند ولی بعلت نداشتن قالبهای لازمه، بمنزله ی لال یاکر و کور بوده اند. چه بسا شعرا که بعلت بی زبانی: یعنی نداشتن قالب لازم برای فرم بندی ی تجلیات شاعرانه‌ی‌خد، اثری بجا نگذاشته

اند و یا آثار ناقص از خد گذاشته اند . وچه بسا نقاشانی که در خاك خفته اند که بعلت نداشتن قالبهای لازمه : مانند فرم و طرح و رنك نتوانسته اند مکنونات درونی ی خد را نشان بدهند . چه بسا موسیقی دانانی که بعلت نداشتن مهارت فنی در کمپوزسیون ، نتوانسته اند رازهای درونی را بیان کنند ، و ما فقط بهمان اندازه بتجلیات روحیِ آنان پی می بریم که مهارت فنیِ آنان توانسته است بما نشان بدهد . هرضربه ، هرخط ، هر رنك و هر جمله ، معرف مقدار دانائی وعمق هنرمند است . یك هنرمند هرقدر عمیق وحساس باشد ولی اگرمهارت فنیِ لازم را درایجاد قالب های مناسب برای ابراز این عمق و احساساتش نداشته باشد ، برای ما فقط باندازه‌ی همان آثاری که درقالب های موجود خد ریخته است ارزش دارد نه بیشتر . زیرا سند کاملتری جزاین قالب حاضر وجود ندارد که مقدار تماس اورا با عوامل گوناگون حیات بتواند معرفی کند . پس این قالب که در بر کشنده‌ی تجلیات روحیست ، برای ما بهمان اندازه ارزش دارد که مکنونات درونی . وانگهی چون تجلیات باطن بوسیله‌ی عوامل ظاهری مشاهده میشوند ، پس اگر تغییراتی در عوامل ظاهری محسوس شود دلیل براینست که عوامل درونی تغییراتی یافته است وخاستهای تازه‌ای درآن بوجود آمده است . عوامل درونی تغییر نمی یابند مگر بوسیله‌ی فشار و تأثیرعوامل محیط: یعنی نیازمندیها . بمحض وجود خاستهای تازه درشخص، قالب هم شروع بعوض کردن فرم خد می کند . وهرقدر این عمل عوض‌شدن فرمها سریعتر باشد ، بهمانقدرهم دلیل عوض‌شدن سریع خاستهاست . بنا بر این اگر خاستها تا بی پایان بتقاضای زمان عوض شوند ، طبعن تا بی پایان فرمها هم درحال عوض شدنند یعنی درهرحال یك بستگیِ مستقیم وجدا نشدنی باهم دارند . سخن دراینجاست که چون مطمئنن برای مکنونات ، قالبی شایسته لازمست واین قالب هم خد بخدی نمیتواند تا بی‌پایان فرمش را عوض کند مگر در تحت تأثیر فشار عوامل درونی ، بنابراین بعللی که ذکرشد ، نباید این قالب روحیات را بیمایه شمرد . ونباید تصور کرد که بازیِ طرح وفرم ورنك سر سری ، بیعلت وبلهوسانه وبی ارزشست . بلکه باید دانست که هرگز هیچیك ازایندو ازدیگری جدانیست وهمیشه باهم همراهند. وانگهی، آن‌چیزدرونی که برای کاستن‌دیل بتعبیردر نمی آید وقضیه‌را در نظر بغرنج جلوه میدهد، وافکار رامتوجه عوامل ماوراء طبیعت میکنند،

چیزی جز یکمشت دانسته های‌درهم و برهم وتضادهای پرپیچ وخم بشری« که بسلسله توارث در طی میلیونهاسال زندگانی‌خدیافته است » نیست . همین تضادهای میلیون ساله‌ی بشریست که درون یا باطن آدمی را تشکیل داده در قالب ابهام و افکار تجریدی وغیره در آثار سوررآلیستها جلوه گرست . رویهمرفته گاستن دیل میگوید : (هنر مند باید خیلی دقت کند تا در ورطه ی خطا نیفتد . « خطا ؟!» و نیز بخصوص تاکید میکند که کارهای گذشتگان هم ابستره بوده ولی‌تا باینحد در گنگی ویا بی عمقی‌فرو نبوده است . بهمانگونه که ابهام در کارهای گذشتگان قابل درك بوده، کارهای نقاشان امروز هم باید بهمانگونه قابل فهم باشد.) دیل بااظهارات خد،ابستراکسیون امروز را یکنوع بی عمقی در نقاشی وانمود میکند ! غافل از اینکه درزمان هنرمندان گذشته نیز مبهمات هنریشان قابل درك و فهم‌عامه نبوده است .
آیا نقاشان ونویسندگان وموسیقی دانان وغیره غیره همیشه‌دچار این اشکالات یعنی گرفتار گنك‌و گیجی وحمله های یکعده‌ازمردم بخصوص عصرخد « همچنانکه امروزه‌دچار آن هستند » نبوده‌اند؛ آیا هنرمندان‌ونهضت کنندگان هرعصری همیشه در برابر رگبار های‌فحش وناسزا قرار نگرفته بوده‌اند ؟ چرا . همیشه وضع همین بوده ونیز خاهد بود . همیشه یکعده از اینگونه پرگویان یا محافظین قوانین وقراردادها وجوددارند که « چون‌متولیان‌بقاع» زیارتنامه خانی میکنندوهزار ها تف ولعن افسار گسیخته و بیجا نثارروح دشمنان‌خرافات وقراردادها می‌نمایند . همیشه این عده زمزمه‌ی یگانگی‌و همرنگی بگوشها میخانند وخد را دوستدار منافع اجتماعی ودشمن افکار تجریدی معرفی میکنند . وگرنه برای سوررآلیست‌ها وپیشروان‌برواضحست‌وخوب‌میدانند که فردی فکر کردن درقاموس زندگی بیمعنیست . واجتماعی فکر کردن‌نیز بیمعنی‌تر از آنست . چون‌میدانند که فرد ، نه آنچه که فکر میکند تنهازائیده‌ی مغز فردیست : « زیرا هرگزدرفنومنهای‌زندگانی‌ی بشری چنین چیزی ممکن نیست . » ونه آنچه که فکر میکند تنها فکر اجتماعیست : « زیرا هرگز نمیتواند جزآنچه که از انباشته های مغز وفکراو بوسیله‌ی اجتماع اوست، ودراو حل و فصل‌وجرو‌تعدیل شده وصورت سوبژکتیف subjectif بخدگرفته است‌تراوشات‌دیگری ظاهرسازد.» سوررآلیست‌خوب‌میداندا ینکه عده‌ای « بنام‌منطق لازم» و دلایل عقلی‌وعلمی وتجربی‌ی‌قاطع ! به

اتهام بیمایه ی انحرافی و انحطاطی وسایر کلمات تکفیری ، سنگ راه و خارپای پیشروان شده اند پر بخطا میروند ؛ و درست به معنای واقعی‌ی نفع عمومی در هنر پی نبرده اند . و اگر مشت این منطق لازمشان درفضا سنگینی میکند و هرلحظه میخاهد مغز « هنرمندان بقول خد منحرف » را له و لورده کند ازینست که اینان برای از میان بردن وا پس زدگیها و محرومیت های اقتصادی ایکه دراینمیان وجود دارد ، ازروی غضب وهم الزام بعوامل مختلف متشبث شده بنام‌همکاری‌ی عمومی میخاهند افکار و روحیات همگی را بدنبال عقاید و نیات لازم خد بکشانند « حتا متاسفانه هنرمندان‌را » که‌برای تامین این‌نیات ازراه‌هنر منحرف شده باروشی عوام پسند برای آنها سوژه سازی کنند! یعنی‌حاجی آقاها بنویسند ویا که‌داس وتبر وچوب وچماق نقاشی کنند ! این عده ی مدعی درچگونگی‌ی هنر ، اسمن پیشرو وروشنفکر وبرهم زننده‌ی استثمار بطور کلی ؛ ولی رسمن سخت محافظه‌کار ودرهر حال استثمارچی‌ی تازه نفس و محطاط هستند ، اینگونه استثمار یا بعبارتی دیگر « همکاری‌ی عمومی » شاید و بلکه حتمن درمورد کلیه‌ی‌شئون اجتماعی « برای تایکچند که‌اشخاص یااجتماعی بآمال خدبرسند » موافق موازین عقلی ومنطق لازم باشد ولی درمورد هنروهنرمندانی(که اثرهنری — نه سوژه — «آنهم برای اجتماع غیر معین و غیر محدود ») بوجود می‌آورند جنایت محضست . اینهامیخاهند که هنر قابل فهم توده باشد ، و هم میگویند (ما نمیگوئیم که هنرمند خدرا بعقب و تاهمسطح فکر توده بکشاند بلکه پیش برود . ولی نوعی کند که سطح شناسائی‌ی توده را نیز « درضمن » بالا ببرد !) « واین خد درحقیقت یعنی کوسه وهم ریش پهن شدن ودوش بدوش توده ، و با آنها درهنر پیش رفتن » ودرغیر اینصورت هر اثری که از کسی بوجودآید چون برای توده مفهوم ندارد اثرهنری‌نیست ! کوبیسم چون بحکم‌منطق لازم خش‌آیند ذوق توده‌ی محدود وپرورش نیافته نیست پس‌قابل ارزش نیست ! (درصورتیکه اگر واضعین این منطق لازم صلاح بدانندوخدشان‌این توده‌ی بیچاره‌رامحدود وازهنرمترقی بری‌نکنند مطمئنن توده خوب میفهمد وخشن آیند ذوق اوهم هست .« زیرا قدرت‌روحی‌ایکه این کوبیسم بوسیله‌ی اسکلت بندیها وزمینه های رنگی‌ی‌محکم خدمینمایاند ، درست نماینده‌ی همان‌قدرتهای مبارزه جویانه ایست که توده‌بآن نیازمندست» .) ولی کوبیسم . ابسترا

کسیون وسوررآلیسم چون ازلحاظ « موضوع » گنك و نامفهوم است و چون دارای افکار تجریدیست پس برای آنها یك هنر انحرافی وانحطاطیست ! فقط یکنوع رآلیسم محدود ومصلحتی که مربوط بچندین صد واندی سال پیشست چون ازلحاظ « موضوع» قابل‌فهم، ومورد افاده واستنتاج ، و عوام فریبانه است ازاینرو بحکم منطق لازم درهرصورت پذیرفتنی وهنریست ! عجیب!! با ظهور این‌منطق لازم باید گفت درواقع شروع ارتجاع و انحطاط هنریست که بهنرمندان عرضه شده است . اینست که در اینجا ، یکنفر پیشرو پنبه را سخت تردر گوش خد میفشرد ، وچون همیشه هرگز بسخنان آنان وقعی نمیگذارد . زیرا میداند که هنرمند هرگز نباید آلت دست وفکر ، و ابزار کاریکعده خدنمایان ، یا هنرشناسان ! ویاوانمود کنندگان بهنرشناسی ،یااین وآن وهر کس دیگر که باشد قرار گیرد . برای یکنفر پیشرو تجرید و تعمیم یکیست. چون‌میداند که اینگونه کلمات ساخته‌ی فلسفه بافان برای پرچانگیست . وگرنه هنر اثریست که بعلت تضادها و جریانات متقابله‌ی اجتماع هرعصری، لزومن بوسیله‌ی‌هنرمند بوجودمی‌آید. و درهرحال وابسته‌ی‌ایده الژی‌ی روزست‌و قابل کنترل نیست و هم نباید باشد . بنابراین ، پیشرو بدون توجه بانتقادات وفحاشی ها و پرچانگیهای منقدین ومنافقین ، روی نیازمندیهای زمانی بکار خد مبادرت میکند . وبرای اومسجلست که معلومات ، قواعد ، قوانین وقراردادها وتجربیات ، همه وهمه‌دردنبال‌این نیازمندی‌ی زمان، وبعد ازآن بوجود می‌آیند . یعنی عمل همیشه مقدم‌وبقیه همیشه در دنبالست . نتیجه ی عمل هم حتمن نتیجه‌ی‌تاثیرات محیط و بخصوص تاثیرات بین‌مللیست. باری . گرچه غالب نظریات سور رآلیست ها که درجای خد آمدکاملن بجا و درطرز تفکر هنری وارد ست ، ولی‌تنها اینچنین نظر داشتن که بهروسیله شده« بفرض انفرادی یا اجتماعی ، عقلائی ، یا مالیخولیائی فکر کردن » فقط ایده هارا در هرحال باید تشریح کرد ، در میدان هنر و هدفش اینعمل کافی نیست . برای توضیح یك ایده « که اصولن ازنظر تخصصی بیشتر مربوط بنویسندگیست » نباید بکلی اساس هنری‌ی شعبات مختلف‌را زیرپا گذاشت . زیراهرایده« خاه‌ایده‌ی‌موزیکی یانقاشی ، ویانویسندگی باشد » برای توضیح خد به بهترین وجه، حتمن نیازمند یك شالوده‌ی تخصصی‌ی متناسب باوضع خدست که هر یك بشخصه تقریبن آنرا دارا هستند. درنقاشی، این‌شالوده را

طرح و رنك و فرم و كمپوزيسيون تشكيل ميدهند . سوررآليسم از اين حيث ميتواند مورد ايراد قرار گيرد كه « ايده » در آن مهمتر از اساس تخصصي در نظرست ، و سوررآليست بدون رعايت موقعيت خد كه نقاشست يا نويسنده بكار مي پردازد . و دركارش ازرنك وطرح و فرم و كمپوزيسيون « يعني قالب تجليات روحي و اساس اصليِ هنرمندي » كه نسبت به ايده حتمن بايد اكثريت تام‌را دارا باشد« تاجنبه‌ي فني و تخصصي پيدا كند» خبري نيست. و حال‌اينكه در نقاشي ، يك تابلو بدون داشتن ايده‌ي مهم‌هم ميتواند بوسيله‌ي‌اصول فنيِ خدبطور صريح نماينده‌ي روحيات، دانش، و احساسات يك هنرمند يا بطور كلي يك ملت باشد . زيرا تجزيه و تعريف رنگهااز لحاظ تاثيرات مختلفش درروانها ، وحركات شديدوضعيف‌و خشن‌وملايم خطوط ، كه موضوعي‌را احاطه ميكنند ،خدمعرفي كامل، و بهترين وسيله‌ي‌ايجاد زيبائي هستند. سوررآليسم كه‌اينك بعلت و- اكنشهاي شديد كمي بي‌اختيار شده تنهابنمايش ايده‌ها پرداخته‌است مطمئنن طولي نخاهد كشيد كه بانگاهداريِ ايده‌ها ومنطق‌هاي برحق خد ، به‌پناه وشالوده‌ي اساسي ومحكم‌هنري خاهدرسيد . و نيز بايد در نظر داشت كه‌غضب فقرمالي ، محروميت‌ها ، و واپس. زدگي‌هاي طبيعي‌واقتصاديِ عده‌اي يامحيطي ، هرگز ودرهرحال نبايد سبب فقر هنري، بخصوص‌عدم‌آزاديِ هنرمند « يعني مانع پيش- رفت او در ميدان فعاليت هنري » در گيتي يا در يك محيط منظوري بشود . ...

از ضياء پور



ژولیت گریگوریان از سه سال پیش (شش سالگی) شروع بآموختن پیانو کرد. و باعلاقه و پشتکار در این مدت حد اکثر استفاده را از کلاس درس خانم حقنظریان «معلم خصوصی خود نمود». ژولیت آنچه را که مینوازد می فهمد؛ درحالیکه کودک است، کودکانه نمی زند. دکتر بورتسکی Dr. Boretzky مستشرق چکی «که در دانشگاه ایران مشغول تحقیقات و مطالعات میباشد» دربارهٔ ژولیت چنین اظهار عقیده میکند: اگر در موقع شنیدن قطعه ای که ژولیت مینوازد، شنونده چشمهارا به بندد، بدون شك گمان میکند که یك پیانیست ماهر آن قطعه را مینوازد. واضافه میکند که چنین کودکان بااستعداد، در کنسرواتوارهای اروپاهم بندرت یافت میشوند. قطعاتیکه ژولیت آنها را بامهارت اجرا میکند « فانتزی موتسارت، پاپیون اسپینگلر Papillon Spingler» وانوانسیونها inventions و فوك های Fugues باخ Bach » ژولیت توشهٔ Touché خوبی دارد و نسبت بسنش بهترین شاگرد کلاس های پیانوی هنرستان عالی موسیقی میباشد.

از فرستادن شعرهای خودتان برای من خود داری نکنید.
دراین ناحیه دوردست هم که ده کورهٔ کوچکی در میان جنگل بیش نیست و من ازخستگی بآن پناه آورده ام بیاد شما هستم. من خاصیت خود را ازدست نمیدهم. فکرمن درپیرامون آن چیزی است که مانند میراثی ازمن ممکن است برای دیگران باقی بماند ومیل دارم رموزآن را درزندگی خودم برای شما شرح بدهم. اما شما چرا ازاین ابهام که دید شما را پرعمق ولطیف و باشکوه می گرداند می پرهیزید؟ این وسوسهٔ خطرناك که برای هنر بمنزلهٔ سم ریشه براندازی است ومصالح بکار آمده را خام و کم رنگ نگاه می دارد اگراز سرتا سراشعار شما پیدا نبود ازنامه ای که بضمیمه اشعارتا برای من نوشته بودید پیدا بود. باید نخست ایمان آورد و بعد بکار افتاد. حقیقت سرنوشتی که روزی رقم مسلم میشود از اینجاآب میخورد. نکته ای که می خواستم مخصوصا راجع بشعراخیر شما با شما بمیان بیاورم این بود و باز می گویم: کدام اشخاص دربین خوانندگان شما هدف واقعی شما هستند؟ اگر برطبق ذوق ودرخواست دسته ای نوشته اید ومایه جان بخش شعرشما اگردرآن سراغ دارید می توانید آنهارا اقناع کنید وبآن نشانه که می خواهند آنها را رسانیده اید دیگرشك وتردیدی در خصوص خوبی و بدی اشعارتان نداشته باشید. مثل کوه محکم درمقابل باد های هرز قرار بگیرید، بدانید که شماکار خودتان را می کنید وهر کس بایدکار خود راکرده باشد. حقیقی ترازاین ازحیث تأثیر واقعی چیزی نیست. اراده برای هرفرد اراده ای است که حوادث جمعی آن را فراهم آورده است با درنظر گرفتن هرنکته برای شما که ازهمه چیززیان خودتان مزه می چشید چه نگرانی است. درحالتی که شما می دانید بنقطهٔ دور دست ودقیقی ازهنر پیوسته اید. همچنین باید بدانید آن چیزی که عمیق است مبهم است. کنه اشیاء جزابهام چیزی نیست. جولانگاهی که برای هنرمند هست این وسعت است (درحالی که می خواهد بهمه چیز برسد وهمه چیز را باقوت آن دریابد) این وسعت هنرمند واقعی را تشنه تر می دارد. درعروق او درنقطهٔ پرعمقی آن چاشنی تلخ وشیرین زندگی را که او بخود ونه بخود بهوای آن می رود می چشاند. در آن یافته های زندگی اورا باید دید. لذت های گمشده باساعات دور ودراز هجران را حاکی ازشبی که درمیان شب ها بیهوده بروز پیوست. روزی که اودرروشنی زنندهٔ آن انتظارشب را می کشید

جان هنر با زندگی است. شما بارها بآثاری برخورده‌اید که همین ابهام آنها را زیباتر ساخته و بآنها قوه نفوذ عمیق داده است. اگر این حرف را دوباره خوان کنید: «انسان نسبت بآثار هنری یا اشعاری بیشتر علاقه‌مندی نشان می‌دهد که جهاتی از آن مبهم و تاریك و قابل شرح و تأویل های متفاوت باشد.» من تمنائی در این خصوص از شما ندارم و مدعی این نیستم که بدون ابهام هنرمند هیچ کاری از کارهای خود را نباید بپایان برساند. اول باید دانست که شعر هم حرفی از حرفهای ماست. از حیث کم و کیف و چگونگی خود در زمان و مکان معین ماده‌ی بی ارتباطی با ماده‌ی زندگی ما نیست و باید نشانه‌ای از زندگی ما باشد. باین جهت از حیث موضوع می‌توانند یکوقت ابهام آمیز جلوه کند. همچنین عقیده دارم که هنر تابع موضوع است اما چون شعر واقعی میوه زندگی ماست و ادراك عالی آن منحصر برای دسته مخصوصی است تصرف غیر اهل در آن منطقی بسیار خنك و خیالی و خالی از چیزهای جور باحساب میخواهد. فقط در این مورد هوشیاری هنرمند (از این دهکوره بشما دستوری دهم) درچه چیز خواهد بود. برای هنرمندی که میخواهد کارش را از روی مصلحت انجام داده باشد هوشیاری او در اینجا است که فکر کند و بیابد برای کدام طبقه می‌نویسد و واجب تر آن است که برای آن طبقه نوشته باشد پس از آن هنر را بحد نازل پائین آورده یا بحد اعلا بالا برده است در هریك از این دو کار اگر فکر خود را در خور هضم و ذوق و توانائی بر درك آن طبقه که منظور اوست بمیان گذاشت باید گفت این هنرمند در کار خود چیزی را تعهد نکرده است که فرو گذار کرده باشد، مثل قطعه‌ی (زدریاخیزان) شما. اگر این قطعه برای کار-گرهائی بود که باشانه های لختشان از زیر دیوار شما رد شده و بارهای سنگین عزیزانی را که می‌شناسید بسر منزل می‌رسانند من با کمال صراحت بشما می گفتم: شما بسیار ثقیل و ناگوارا این قطعه را ساخته اید. ولی چون این نیست و برای آنهائی نوشته اید که درخصوص نجات آنها تشنه‌ی تحریك بیشترند این قطعه را حقیقةً خوب از آب درآورده اید. کاری را که لازمهٔ هنر و منظور دیگری از آن بود انجام داده اید. اگر کاملا موضوع راجع بساحت وسیع تری بود (و راجع بهمه‌ی طبیعت که زندگی من و شما هم درجزو آن قرار گرفته است) باز همین را می گفتم. و می گفتم: کارهای با عمق اساسا ابهام انگیز هستند. این ابهام درهمه جا (وقتی که عمیق می بینیم) وجود دارد. درهمه‌ی روزنه های زندگی مثل مه که در

این جنگل پخش شده است ورسوخ یافته است . با نظر ما که می یابد یا نمی یابد یامجبورشده است که نیابد کم وزیاد میشود. حال آنکه برای کسانی که نظری با این عمق ندارند ابهامی‌هم وجود ندارد و باید گفت برای آنها چیزهائی که دراطراف آنها قرار گرفته اند مثل خوراك دست پخت روزانه شان ازاندازه‌ی معین ومسلم حکایت می کندکه درداٸره‌ی ظرف محدودی محدود شده است. اماهر کس حق دیدی دراین دنیا دارد وبرای مقصودی که میخواهیم بدست جمع انجام بگیرد هر کس بنوبه‌ی خود ایرادی بشمارمی رود راهی که شما می‌روید راهی است که حتماًهمه چیز درآن باوضوع نیست. بلکه دربسیاری ازآن‌چیزها روشنی‌هاتاریك وپررنك وکمرنك می‌شوند. تا اینکه شما بسکنه باقوت هرچیزی باکمال تشنگی برسید خطوط ناآشناٸی روشنی میدهد ورنك می اندازد وباتماس دوریانزدیك اززندگی شماچاشنی میگیرد . مثل اینکه درقعردریا دست انداخته اید . کاوش‌شما درجهانی بزرك‌تر است وشماخودرا تنها درآنجا نمی توانید بیابید. بنا براین، بشما اطمینان میدهم ، درپیرامون شما تشنگانی بحال انتظاروجوددارند که بعد ازرفع‌همه‌ی‌تشنگی‌ها تشنگی‌های دیگرآنهارا دراین‌بیابان وحشتناك می‌دوانند. توصیه‌ی من درمورد تردیدی که شمادارید چیزی بیش ازاین نخواهد بود. ولی آیا چه کم بودی درقطعه ی شعر اخیر شما وجود داشت ؟ چگونه باید باشعاری بااین‌سبك ودر این ردیف ترکیب مناسب‌داد بعداً برای شماخواهم نوشت.آنچه که مقدمتا می گویم این است. ابهام خود را واضح تربیان کنید.

« حرفهای همسایه »

اشخاص در پرده چهارم
مارا تا — ندیمه ماری
ژاك — مجسمه ساز
برهمن — نگهبان معبد
ماری — هنر پیشه اپرا
لیاتا — شاهزاده‌ی هندی
گیندا — وزیر
راجه — سلطان هندوستان
آتش بان
اعیان و اشراف

(سن قسمتی از نمای سنگی عبادتگاه هندوان را نشان میدهد . خدایان متعددی در روی سکوی نیم دایره ای جای گرفته اند . در مقابل مجسمه‌ی خدای بزرك دیده میشود که روی تخت بلندی قرار گرفته ، دو در کوچك و بزرك درسمت چپ و درفولادی دیگری درسمت راست دیده میشود زنك بزرك معبد که به چهارچوب مثلثی شکل کوتاهی آویخته شده درسمت راست سن نمایان است)
(پرده باصدای عجیبی که از شکستن یکی از مجسمه ها ایجاد شده بالا میرود)

« سن اول »

برهمن — (بااضطراب واردمیشود) چه صدائی بود؟!... مثل اینکه چیزی شکست!(باطراف نگاه میکند)چه شب وحشت زائی است .(برهمن در مقابل خدای بزرك بزانو میافتد) ای خدای بزرك که از دیر رسیدن قربانی بمقدمت عصبانی هستی، بامر راجه مقتدر سلطان هندوستان قبل ازطلوع آفتاب گناهکاران در مقدمت قربانی خواهند شد، لحظه ای صبر داشته باش اطمینان داشته باش که بندگان نافرمان از هر دسته وطبقه که باشند در معبد قربانی میشوند (با سکوت آمیخته باوحشت آتش دانهارا روشن میکند درهمین وقت متوجه مجسمه‌ی شکسته ای میشود که درگوشه ای افتاده)

برهمن — (باحیرت) شکسته ؟! (تکه ای از مجسمه‌را اززمین برمی دارد) « خدای کوچك گچی » باید می شکست چون صاحب نافرمان آن شاهزاده لیاتاهم قبل ازطلوع آفتاب

قربانی میشود (ازمعبد خارج میشود)

(سن دوم)

ماراتا (از خارج) ژاك ... رفت ؟!

ژاك (مجسمه ای که بنام خدای بزرك خوانده شد حرکت کرده بطرف صدم میرود) . بله رفت .

ماراتا (که خودرا بصورت یکی از خدایان در آورده از در کوچکی که درسمت راست سن قرار گرفته وارد میشود) رفت ؟

ژاك بله رفت ، ولی خوب شد نفهمید که ما باخدای او چه کردیم.

ماراتا من ازترس میلرزم .

ژاك برای چی ؟ شاید محبوس کردن خدا ...

ماراتا (حرف اورا قطع میکند) آن موضوع را تکرار نکن من ازخشم وغضب خدایان میترسم .

ژاك ازاینکه من مجسمه ای را سرنگون کرده وخودم بجای آن قرار گرفته ام میترسی؟ مگرمن باآنکه توخدایش میدانی چه تفاوتی دارم ؟ مگر من کاملا شبیه آن نیستم ؟ اشتباه نکن من خدای بی روحی را نابود کردم تاخدای ذی روحی جای آن قرار گیرد .

ماراتا نه توخدای من نیستی ، خدای ...

ژاك (حرف اورا قطع میکند) خدای توآن بود که براحتی درگوشه ای محبوسش کردم . (میخندد) خدای بزرك ..

ماراتا ازشما تمنا میکنم که اینموضوع را فراموش کنید

ژاك (بابی قیدی) افسوس که توشهر پاریس پایتخت فرانسه را ندیده ای ، اگرموزه‌های بزرك پاریس‌را دیده بودی هرگز این‌خدایان زشت را نمی پرستیدی ، خدایان زیبائی که‌چشمهای جذاب بیحرکت واندام قشنك شان‌خوش ذوقی و سلیقه‌ی سازنده گان هنرمندآنهاباساده تربگویم «خدا تراشان» بزرك را ثابت میکند ،موردپرستش مردم‌مغرب زمین است (ازگفته های ژاك‌چیزی نمیفهمد)

ماراتا چیزی بصبح نمانده؛ قبل ازطلوع آفتاب مراسم قربانی اجرا میشود .

ژاك بله لحظه‌ای دیگریك زن‌عجیب وغریب‌را درمقدم خدائی چون‌من قربانی میکنند ، خونش را میریزند .

ماراتا (باتاسف) نه او را آتش میزنند.

ژاك «آتش میزنند» (مکث) بله آتش میزنند. و من آن منظره‌ی زیبا را که نتیجه‌ی تکبر وسماجت یك زن عجیب وغریب وحماقت ملتی مجسمه پرست است برای اولین بار می بینم.

ماراتا نه. ما باید ماریانا ولیاتارا نجات دهیم ماریانا برای تو و لیاتا برای من.

ژاك برای تو؟

ماراتا بله ژاك، نجات لیاتا تنها تقاضای من است.

ژاك نه ماراتا آنها باید بمیرند، مگر نشنیدی که گفت خدایان قربانی لازم دارند.

ماراتا (باعصبانیت) نه، باید زنده بمانند.

ژاك (بااضطراب) هیس (باوحشت) ساکت!!

(نگهبان معبد وارد میشود)

(سن سوم)

برهمن بازهم صدا آمد، مثل اینکه باهم حرف میزدند (بطرف ژاك وماراتا نگاه میکند) اوه (خداوندان جای خودرا تغییر داده‌اند (بخاك میافتد ژاك به ماراتا اشاره میکند ماراتا مخفی شده ژاك بجای اصلی خود مینشیند) خداوندان بزرك از گناه من درگذرید (اززمین سر برمیدارد) کجارفت (با وحشت) دوتا بودند!! شاید من دیوانه شده‌ام؟ (باترس) نه دوتا بودند (مثل دیوانگان فرارمیکند) دوتابودند (ازسن خارج میشود)

ژاك (ماراتا با احتیاط وارد میشود)

ماراتا رفت؟ (صدای پا شنیده میشود)

ژاك مخفی شو (ماراتا بجای خود بر میگردد)

(لیاتا وماری و برهمن وارد میشوند)

سن چهارم

لیاتا بیرون بروو بکسی اجازه‌ی دخول نده

برهمن (باحیرت) چشم... ولی. (گیج) اطاعت میشود، ولی شماحس نمیکنید که خدای بزرك حرکت کرده؟ مثل اینکه کمی هم نوترشده.

لیاتا (باتحقیر) توهم مثل خدایت نادان و بی مصرفی، بیرون برو

برهمن چشم. (با ایمان بگفته هایش) ولی من خودم دیدم خدای

بزرك ازجایش حرکت کرد .

لیاتا (با بی‌حوصله گی) بیرون برو ، (باتمسخر) حرکت کرد ، اگر این خدایان قدرت حرکت داشتند شما تا این حد ابله ونادان نبودید . اگر آنها قادر بودند بشما اجازه نمیدادند که هرسال هزاران نفررا دراین معبد قربانی کنید ؟

برهمن ولی نعمت من ، این حرفها را درمعبد نگوئید ، چون ممکن است خداوندان غضبناك شوند ، توبه کنید .

لیاتا (می خندد) غضبناك شوند (بطرف خدای بزرك میرود) به بین من با این شمشیر باو حمله میکنم اگر قادراست ازخوددفاع کند (شمشیرمیکشد)

برهمن چه میکنید ؟ (مانع اومیشود)

لیاتا توکیستی که مانع انجام عمل من شده ای ؟

برهمن (باتواضع) من نگهبان این معبدم ، این خدایان بدست من سپرده شده اند .

لیاتا (با تمسخر باو نگاه میکند) نگهبان معبد ، باید بحال آن خدایان گریست که نگهبانی چون تو دارند (باو نزدیك میشود) خارج شو .

برهمن اطاعت میکنم ، ولی من...

لیاتا (حرف اورا قطع میکند) لحظه ای قبل دیدی که خدای بزرك از جایش حرکت کرده بود ، این واقعه رابرای پدرم بتفصیل تعریف کن وازاوانعام بگیر (نگهبان خوشحال خارج میشود)

ماری (مدتی مبهوت به‌حرفهای آنها گوش میداد) شاید خدای بزرك برای نجات ماحرکت کرده (باتمسخر) بدون شك میخواهد ازبیگناهان حمایت کند

لیاتا (باکنایه) من که به بی عدالتی این‌خدای کبیراذعان دارم ولی تو چرا از خدای مقتدر خود که درآسمان هازیست میکند کمك نمیخواهی ، مگراوهم مثل این مجسمه‌ها فاقد حس ترحم است .

ماری خدای من حق دارد اگر بمن کمك نمیکند چون من خالق نافرمان اوهستم اوازآسمانها بزمین آمد ، حتی برای نجات من خود را بهندوستان رساند ولی دید بنده ی متبکر او هنوز به عواقب وخیم راه پرخطری که در پیش دارد پی نبرده ازاینرو باوغضب کرد ، تنهایش گذاشت (و بعداز

کمی سکوت می خندد)

لیاتا — به چه میخندی

ماری — بزندگی مسخره‌ی خودم ، درست مثل اینکه در صحنه‌ی اپرا بازی میکنم ، لحظه ای ملکه و زمانی محکوم بمرك ؛ من نظیر این اتفاقات را فقط در نمایشنامه های «اتللو» وافسانه‌ی زمستانی شکسپیر دیدم ولی باید اقرار کرد که اگر در نمایش نامه های مذکور ، شکسپیر دزدمونا را میکشد یا هرمیون ملکه‌ی سیسیل را زندانی میکند برای نشان دادن بدگمانی اتللو و لئونت است ولی من نمیدانم برای چه گناهی باید کشته شوم

لیاتا — چه باید کرد قسمت اینطور بوده

ماری — قسمت . (باتاسف) بله کمکم منهم دارم به قسمت و سرنوشت معتقد میشوم و بشررا بازیچه‌ی دست طبیعت میپندارم قسمت من اینطور بود که ژاك را رها کنم و باتوئی که هیچگونه توافق روحی واخلاقی نداریم زندگی کنم و امروز هم برای نافرمانی از رأی یك مرد مقتدر باین بدبختی بیفتم

لیاتا — ماریانا بازهم امیدوار باش ممکن است نجات یابیم

ماری — درآنصورت میدانی چه میکنم ؟ دراولین فرصت تورارها کرده واز کشورت خارج میشوم ، به جائی میروم که آزادی برآن حکومت کند ، بکسی پناه میبرم که زبان مرا بفهمد ، لیاتا جائی میروم که طبیعت نتواند تا این‌حد درزندگی ومرك من دخالت کند .

لیاتا — (می‌خندد) چه‌شد که تا این حد عاجزودرمانده شده‌ای .

ماری — لیاتا اگرتو بجای آن افسانه های شیرین که همه از مردانگی شرقی‌ها گفتگو میکرد ، داستانهای حزن انگیز دختران قربانی شده وقضاوت ناعادلانه سلاطین شرق را برایم تعریف میکردی هرگزهمراهت نمیامدم .

لیاتا — اگرفراموش نکرده باشی من داستان معبد عشق‌را برایت تعریف کردم ولی توبرای نشان دادن قدرت خود بژاك آنطور که باید به‌آن توجه نکردی ، من وتو برای این قربانی میشویم که من تورا دوست داشتم وتوقدرت و عظمت را ، مابا ید درمقابل این خدایان قربانی میشدیم

ماری — خدایان (می‌خندد)

لیاتا	این خدایان کـه امروز برای تو مسخره ای بیش نیستند . سالیان دراز است که برملت من حکومت میکنند ، این خدایان مطابق فهم آنها ساخته شده، آنها جزاین خدایان خدای دیـگری را نمیتوانند به پرستند این مجسمه هـای زشت که قدرت حرکت ندارند قادرتر ازخدای تو هستند در فرانسه کسی جرات نـدارد احدی را درراه آن خدا قربانی کند ولی دراین کشور هرسال هزاران نفر چون من تو قربانی میشوند . . .

ماری	ولی اشتباه من . . . .

لیاتا	(حرف او را قطع میکند)ساکت باش، گوش کن، بگذار من آنچه دردل دارم بگویم . من پس از دیـدن کشور فرانسه تصمیم مراجعت بمملکتم را نـداشتم، آشنائی باتو باعث شد که من دوباره بهندوستان برگردم برای اینکه میخواستم باجواهرومقام محبت دردلت ایجاد کنم(تأسف) ولی نتوانستم . قلب تو متعلق بـه مجسمه ساز فرانسوی است وجسد تومتعلق به آتش ، باید بسوزی تاازسوختن دیگران لذت نبری(کمی سکوت) توراست میگوئی من بازیچه دست توبودم ولی اقرار کن که توهم بازیچه دست طبیعتی

ماری	« بازیچه‌ی‌دست طبیعت » . اقرار میکنم لیاتا، ولی‌از کجا که طبیعت به بازیچه‌ی دست خود ترحمی نکند ؟

لیاتا	(می‌خندد) ماریانا اینجامعبد بزرك هندوهاست ،جزاجرای اوامرسلطان هندوستان هیچ‌چیز ممکن نیست.دراین دخمه‌ی هولناك سنگی حتی روشنائی آفتاب اجازه ورود ندارد تنها خدایان می‌توانند تورا نجات دهند اگرمایلی بخاك بیفت وازآنها کمك بخواه

(برهمن وارد میشود)

(سن پنجم)

برهمن	شاهزاده لیاتا، نزدیك طلوع آفتاب است

لیاتا	چه باید کرد ؟

برهمن	باید وسائل قربانی‌را حاضر کنم

لیاتا	مقصود ؟

برهمن	مقصودم اینست که درمعبد نباید کسی بماند

ماری	(به برهمن) توچند ساله که دراینجا نگهبانی ؟

برهمن	ازبچگی دراین معبد بزرك شده‌ام، من‌جانشین پدرم هستم

ماری تاکنون اتفاق افتاده که خدایان از دیر رسیدن قربانی متغییر بشوند ؟

برهمن تادیشب نه

ماری عجب خدایان خونسردی داری (مکث) تاحالا اتفاق افتاده که خدایان ازجای خودشون حرکت کنند ؟

برهمن بله شاهزاده خانم دیشب باچشم خود دیدم که خدای بزرك ازجایش حرکت کرده بود

لیاتا حتما درانتظار قربانی قدم میزده ، دیگر معجز از این بزرگتر نمیشود که این خدایان ازجای خودشان حرکت کنند (هردو می‌خندند) (لیاتا وماری خارج میشوند)

برهمن ای بی ایمان‌ها ، برای همینه که شمارا قربانی میکنند شما نمیخواهید قبول کنید کـه خدایان قدرت دارند ، قدرت آنهاهمین بس که شمارا بپایشان قربانی میکنند

(گیندا وارد میشود)

(سن ششم)

برهمن حضرت وزیر اگر...

گیندا (باترس) هیس ... ! (باطراف نگاه میکند) مطمئنی که کسی اینجا نیست ؟!

برهمن بله حضرت وزیر جز خدایان و بنده کمترین در گاه کسی گفته های شما را نمیشنود

گیندا (کمی راحت می شود) خدایان ؟ (می خندد) یعنی آنها میفهمند که من چه میکنم ؟

برهمن چه عرض کنم حضرت وزیر .

گیندا هیچ ، بگو آنها کر وکور ولال هستند وقادر بحرکت نیستند .

برهمن اطاعت میکنم .

گیندا آیا آتش مقدس را روشن کرده ای

برهمن بله حضرت وزیرآتش زیادی روشن کرده ام

گیندا به بینم (برهمن زنك معبد را بصدا میآورد دربزرك سمت چپ بازشده آتش زیادی نمایان میشود)

گیندا (می‌خندد) این آتش مقدس، برای از بین بردن مخالفین من خلق شده ، اینطور نیست ؟

برهمن (با تملق) بلـه حضرت وزیر (گیندا برمیگردد نگهبان آتش در را می بندد)

گیندا	دراین چند روزه اتفاقی درمعبد نیافتاده ؟
برهمن	چه عرض کنم حضرت وزیرگاهی ...
گیندا	بگو .
برهمن	یکی دو روزاست کـه گاهی درمعبد صدائی شنیده میشود تا اینکه لحظه ای قبل داخل معبد شدم دیـدم یکی از خدایان مفقود شده وخدای بزرك هم جایش را تغییرداده از ترس بخاك افتادم در بر خاستن خدای بزرك را در جایش دیدم
گیندا	(می خندد) خدای بزرك از جایش حرکت کرده بود، احمق مگردیوانه شده‌ای (به او نزدیك میشود) میدانی که من به این خرافات معتقد نیستم ؟ این داستانهای ساختگی را برای سلطان هندوستان تعریف کن واز او انعام بگیر.
برهمن	حضرت وزیرگفته های مرا قبول نمیکنند ولی من باچشم خودم دیدم ،کورشوم اگردروغ بگویم
گیندا	گفتم این موضوع بمن مربوط نیست ، تنها آنچه بمن مربوط است اینستکه باید دروقت مراسم قربانی این گرد را در شراب گناه‌کاران بـریزی، اگرما موریت خودرا صادقانه انجام دهی انعام خوبی خواهی گرفت
برهمن	چشم (باتملق) اطاعت میکنم ولی من بـا چشم حرکت خدایان را دیدم
گیندا	(می خندد) روبـاه حیله گر، بیرون برو (نگهبان خارج میشود) (باتمسخر)خدای بزرك جایش‌را تغییرداده بود(صدای زنگهـای متعدد شنیده میشود)سلطان؟! (برهمن وارد میشود)
برهمن	حضرت وزیر راجه بزرك ...
گیندا	(با اضطراب) گرد را چه کردی ؟
برهمن	(با چاپلوسی) هما نطور که فرمودید عمل کردم
گیندا	(خوشحال) بیرون برو (برهمن خارج میشود)
(راجه ودرباریان وارد میشوند)

(سن هفتم)

راجه	گیندا توزودتر ازماآمدی . هان ؟
گیندا	بله سلطان .
راجه	مثل اینکه عجله داشتی ؟
گیندا	بعکس سلطان بی نهایت دلتنگم ، تنها برای تهیه‌ی وسائل

مراسم قربانی زودتر بمعبد آمدم

راجه آیا همه چیز را حاضر کردی

گیندا بله سلطان

راجه (باخشم) مگر تو میرغضب بودی؟ گیندا تو چرا دراین مواقع که من خشمگینم و بدون تعقل امر بدینگونه قربانی ها میدهم شفاعت گناه‌کاران را نمی‌کنی، مگر تو برای مرگ آنها تعمدی داری؟ (کمی سکوت) من پشیمان شده ام.

گیندا (باحیرت ساختگی) می‌خواهید آنها را ببخشید؟

راجه چه میشود.

گیندا گمان میکنم سلطان عواقب وخیم آنرا فکر نکرده اند، این درحقیقت توهین بمقدسات یك ملت است

راجه (باتأسف) گیندا من از تصمیم خود منصرف شده‌ام فرزند من که وارث تاج و تخت هندوستان است نباید برای گناه کوچکی قربانی شود.

برهمن سلامتی راجه بزرگ را از خدایان خواهانم، اگر اجازه بفرمائید دراین باره کلمه‌ای ابراز نمایم.

راجه بگو.

برهمن آنها باید قربانی شوند چون خدایان از دیر رسیدن قربانی خشمگین و مضطربند

راجه من نمیخواهم آنها قربانی شوند (برهمن ساکت میشود)

گیندا ولی ملت نمیتواند گناهکارانی راکه سوء قصد نسبت به حیات سلطان هندوستان داشته اند به بخشد آنها باید قربانی شوند.

(همه) باید قربانی شوند.

راجه قربانی شوند. (نگهبان زنك معبد را بصدا میاورد)

برهمن بامر سلطان مقتدر هندوستان مراسم قربانی در مقدم خدای بزرك اجرا میشود

(نگهبان دری راکه ماری ولیاتا از آن خارج شده بودند باز میکنند)

(ماری ولیاتا وارد میشوند)

(سن هشتم)

برهمن چون سلطان هندوستان نسبت به فرزند منحصر بفرد و دخترك فرنگی ماریانا بدگمان شده و پاداش خیانت آنها را مرك تشخیص داده‌اند بدینجهت برای رضای خداوند

بزرك معبد آنها امروز قربانی میشوند

لیانا آیا من حق ندارم برای آخرین بار ازخودم واین دختر بی گناه دفاع کنم

راجه چرا. بگوئید

لیانا تاکنون هزارها نفرچون ما در مقابل این اجسام بی روح یاواضح تربگویم این خدایان قربانی شده‌اند. این خدایان همیشه وهمه وقت ناظر بی عدالتی های سلاطین مقتدری چون شما و دسیسه کاری وزیران مزوری چون شما بوده‌اند، امروزمراقربانی میکنید بجرم اینکه خیال سوء قصد نسبت بحیات پدرم سلطان هندوستان را داشته‌ام خیلی باید نفهم باشید اگراینطور میپندارید من خدمت گذاری برحیوانات درنده را برسلطنت شما خونخواران نفهم که سنك تراشیده را خدا واین مزوران بدجنس را حکام عادل خود میدانید ترجیح میدهم

همه ساکت . توهین نکنید .

گیندا شما اجازه ندارید به مقدسات یك ملت توهین کنید .

راجه بگذارید هرچه میخواهد بگوید

همه درمعبد ؟ بخدایان ؟

راجه ساکت باشید .

گیندا مراسم قربانی اجرا شود

برهمن اطاعت میشود (همه درمقابل خدایان بخاك میافتند) ای خدای بزرك معبدما ، اکنون دو گناهکار اصیل از خانواده‌ی سلطان بزرك هندوستان در مقدمت قربانی می شوند .

(برهمن برای آوردن شراب خارج میشوددر موقع مراجعت ژاك پای خودرا درجلوی پای او میگذارد برهمن بزمین خورده شرابها میریزد) .

راجه احمق چه کردی ؟

برهمن مرا ببخشید (ازترس میلرزد)

گیندا چرا ریختی ؟ (باو نزدیك میشود) اینعمل اوعمدی بوده مخصوصا شرابها را ریخته

راجه اورا درآتش بسوزانید .

برهمن مرا ببخشید (گیندا زنك‌را بصدا می آورد) این مرد مزور میخواست ...

دیندا ساکت بـاش . پست فطرت . خائن (با شمشیر باوجمله میکند نگهبان آتش اورا باخود میبرد)

گیندا اجازه بفرمائید برای گناهکاران شراب بیاورم .

لیاتا لازم نیست .

راجه هرچه زودتر قربانی شوند

گیندا (زنك‌را بصدا میاورد) بطرف آتش بروید

(لیاتا بطرف آتش میرود ماری وحشت میکند)

ماری نه نه من را آتش نزنید .

گیندا چاره‌ای نیست باید قربانی شوید، بروید.(او را بطرف آتش میبرد) .

ژاك (ازجایش برمیخیزد)

(سن نهم)

ژاك دست نگه دارید ، او معشوقه ی خداست نباید قربانی شود (همه بخاك میافتند)

لیاتا (باوحشت وغضب شمشیر میکشد) ای پست فطرت (به او حمله میکند)

ژاك اورابگیرید (میگیرند) دورش کنید، نگذارید بخدای‌شما توهین کند

لیاتا پدراو خدا نیست ، چطور ممکن است مجسمه ای حرکت کند ؟

ژاك خدای بزرك قدرت هرگونه اقدامی رادارد اگرساکت نشوی میتواند تورا در آتش بسوزاند ساکت باش . توخود اعتراف داری که لیاقت همسری با معشوقه‌ی اورا نداشتی پس برای چه تلاش میکنی بگذار از خطر مرك برهی، بپای‌خداوند بزرك بیفتید او را ستایش کنید (همه بپای او میافتند جزلیاتا وماری)

ژاك شما هم در مقابل خدائی که قدرت دارد بخاك بیفتید یا اینکه بازهم پی بقدرت من نبردید

(ماری ولیاتا بی اختیار بپای او میافتند)

ژاك برخیزید (همه برمیخیزند) من که تاکنون برای هدایت شما درهمین مکان تاریك مخوف زندگی میکردم وناظر همه گونه فجایع بیشماری بودم اکنون با معشوقه ی خود به آسمانها میروم مرا درآسمانها بپرستید مرا به پرستید تاآن زمان که لازم است ازامروز دراین معبد رابه بندید

وآتش افروخته آنرا خاموش کنید بروید و به آنچه گفتم صادقانه عمل کنید چون من در آسمان ناظر اعمال شماهستم (همه میروند جزلیاتا و مـاری ، گیندا هم پشت دیواری مخفی میشود) ماری باید زودتر فرار کنیم

گیندا — بیائید (ازپشت دیوار باخنجری بـرهنه بیرون میجهد) (ماراتا ازدریچه‌ای که مخفی شده بود با احتیاط بیرون میاید وازپشت‌اورا زخمی میکند)

گیندا — آخ بدجنس (همه داخل میشوند) گوش کنید، این مرد خدای بزرک‌معبد نیست اورا بگیرید .

سن دهم

ماراتا — درمقابل خدایان که با این قدرت خائنین‌را بکیفرمیرسانند بخاک بیفتید (همه بخاک مـی‌افتند) بیچاره مگر نشنیده بودی که خدای زشتی از آسمان ریسمان هائی آویخته و سرآن را بدست زنها داده تا بگلوی مردها به بندند و در فضا آویزانشان کنند ؟

گیندا — آنهارابگیرید،آنها خدایان نیستند، این‌زن ماراتا است

ژاک — اورا درآتش بیندازید (ماراتا زنـک را بصدا میاورد همه او را بطرف آتش گـاه میبرند ، نگهبانان آتش او را بمیان شعله ها میبرند) بروید (همه‌میروند)

ماراتا — (بپای‌لیاتا می‌افتد) ولی‌نعمت من،شاهزاده لیاتا بایدمرا ببخشید من برای نجات شما بـه این صورت در آمده ام

ژاک — شاهزاده لیاتاهم درمقابل این خدمتی که انجام داده ای تورا بمقام بزرگی خواهند رساند.

لیاتا — (باتأثر) بله توملکه‌ی آینده‌ی هندوستان خواهی‌شد؛ ولی اگرقلبت را بدیگری سپردی بمن بـگو چون من بهمسر بی‌قلب احتیاج ندارم.

ماراتا — قلب من متعلق بشماست (لیاتـا وماراتا از سن خـارج میشوند)

ماری — همانطور که همه چیزمن‌متعلق بتوست، من بقدرت مرد ها ایمان آوردم (یکدیگررا میبوسند)

(پایان)

معشوقه‌ی خدا — **از شیروانی**

«مرداب» خموش،
مرموز وفکور ودهشت انگیز است .
نیهای بلند ،
بنوشته حروف مغلق و ناخوانا ؛
برلوحه‌ی آبهای تیرانه‌دود .
مهتاب پریده رنك میتابد ،
ازروزن ساقه های خشك نی .
امواج گریخته سوی نیزار ،
آهسته و با وقار می‌جنبد ؛ آن،
رنگی دارد ،ازدنیای حوادث بگذشته ؛
وز عالم رازها ....
برهر خزه‌ی سیاه بنشسته ، حیران وزغی؛
باچهره‌ی زشت نفرت انگیزش .
چشمانش میان کاسه میچرخد ؛
پویان پی چیست ؟.
درآب سیاه پرلجن لولد ، بس کرم ؛
انبوه چنان کلاف سر در گم ،
باتن‌های سفید لغزنده .
یك قایق تیره رنك وا رفته ،
سر گردان درنواحی تار است .
ازدور بمه فرو شده جنگل ،
چون رشته‌ی دودها پدیدار است .
مرداب خموش ،
مرموز وفکور ودهشت انگیز است ...
مدتها گذشته کاین امواج ،
درسینه نهفته رازهائی را .
این غلغل زن حبابها ،
کاید دائم ،
زاعماق جهانی ازلجن بیرون ،
بینند بچشمهای ریز خود ، آنجا ،
دور ازهمه چیز ،
درسیاهی ها ،
می رقصد ولحظه لحظه میپوسد ،
یك لاشه ی زن ...

منوچهر - شیبانی

همراه من آدم عجیب ومخصوصی بود . شاید نتوان اورا آدم ، انسان ، یا غیر انسان دانست . زیرا طوری بود که نمیشد مختصات آدمهای دیگررا در اویافت . چندین سال بود که ما با هم آشنا بودیم . آشنائی خیلی نزدیك تر از آنچه بشود تصورش را کرد آنقدر که در همدیگر حل شده وگاهی دو نفری تشکیل یك فرد را میدادیم . این آشنائی ازبچگی من یا شاید ازموقعی که بدنیا آمده بودم وجود داشته است . اما من تاهمین چند سال اخیرفقط جسته گریخته ازاوآثاری میدیدم . تااینکه یکمرتبه خیلی خوب ، آنطور که لازمــه ی شناسائی یك همراه است ، او را شناختم و بمـاهیتش پی بردم . اما علت عجیب بودنش ؟ گذشته از اینکه دوستی او بامن کاملا باتمام دوستی هائیکه در دنیا وجود دارد فرق داشت واصلا خیال میکنم این چنین آشنائیها انگشت شمار باشد ، رفتارش‌هم بکلی یك‌شکل دیگر و روی پایه ای بود که جزخود او ومن دیگری از آن‌سر درنمیآورد . آمدنش وقت و ساعت معین ومقرری نداشت . بلکه اغلب اوقاتی بود که‌خیلی‌هم بی‌مناسبت بنظر می‌آمد . مثلا میان روز آنوقتیکه مشغول کارهای عادی روزانه بودم ، یانیمه شب‌ها وقت خواب ، بطورکلی بیشتر اوقاتیکه کاملا تنها بودم یکمرتبه سر میرسید . آن وقت من‌دیگر مجبور بودم که فقط با اوباشم ، هرکار یاهر کس‌دیگر رافراموش میکردم . یکدفعه میدیدم از روی دیوار یاسقف اطاق یا ازتوی طاقچه ها سروکله‌اش پیدا میشد ! ومثل یکروح‌ثانوی درمن‌حلول میکرد . آنوقت ساعتهای متوالی باهم میماندیم و حرف‌میزدیم. ازحرفها وعقایدش جز این چند کلمه « زندگی فقط دریك‌صورت وجود دارد » که همیشه درآخر صحبتش‌باتاثر و نومیدی‌ادامیکرد چیزدیگری یادم نمانده است . همیشه‌از شنیدن اینحرف ونومیدی‌و تاثری که با ادای آن در چشمهای نافذ و آمرش میدیدم ، حس میکردم در جستجوی چیزیست که بیافتن آن چندان امیدی ندارد. مثل‌اینکه زندگی‌واقعی را هنوز پیدانکرده بود.واین که الآن‌داشت یك‌چیزدیگر ، یك چیزعوضی بود که بنام‌زندگی باوجازده بودند. ولی هیچوقت‌هم نمیگفت زندگی‌ای که‌او میخواهدچیست. موضوع‌دیگری که باعث تعجب‌من میشدومیانه‌ی اورافرسنگها بادیگران‌جدامیکرد، این بود که هیچوقت درجواب صحبتهای مخصوصی که فقط‌منحصر بخودش بود ، انتظار جواب از من نداشت . همینطور حرفهایش رامیگفت ، میگفت وبعد بدون انتظار کوچکترین حرف یاپاسخی

سرش را زیر می انداخت و میرفت . اینموضوع بقدری در گفتگوهای ما طبیعی و عادی بود که انگار او اصلا با یك آدم بی زبان حرف میزند . بعدها بعلت اصلی این عملش پی بردم . نمیدانم در طرز رفتار و نوع عقایدش چه چیز وجود داشت که تمام آنهائیکه برای اولین بار با او طرف صحبت میشدند ، یکدفعه یکه خورده ، درجوابش ساکت میماندند، بعد میزدند زیر خنده و مثل کسیکه از ما بهتران دیده باشد اوراترك میکردند. چند بار پشت سر او از زبان بعضی ها شنیدم که میگفتند (این اهل کویره) گویا اهل کویر بودن در نظر آنها یك گناه بزرك محسوب میشد. مثل اینکه هر کس اهل کویر بود، قرار نبود دیگر جزو آدمها محسوب شود . البته ابتدا من ازاین حرفها متعجب میشدم ودر حالیکه تقریباً همیشه و همه جا با او بودم ، حتی در کویر هم مدتی باهم بسر برده بودیم ، بازمنظور مردم را ازاین حرف نمیفهمیدم. ولی پس از مدتی زیاد ، یعنی همانوقتیکه ما دونفری بصورت یك فرد واحد در آمدیم ، آن موقع همه‌ی این چیز ها را دریافتم . آنها راست میگفتند ، او اهل کویر بود ، وهمین موضوع سبب شد که شرح زندگیش برای مردم صورت افسانه وقصه پیدا کند. همراه من که طبیعتاً اغلب اوقات زندگانی‌اش را اطراف کویر میگذرانند ، واصلا همه‌ی مراحل زندگی‌اواثری از گرمای سوزان شوره‌زار داشت، روزی دراثر یك گرد باد خطرناك بوسط کویر کشیده‌شده بود. سراسرزندگی غیرانسانی و منحصر بفردش ازهمین‌جا سرچشمه میگرفت . حتی وضع ظاهری او: قد بلند و کشیده که مثل تیری راست و پابرجا بود ، وشبیه مجسمه مفرغی بنظر میرسید که درمقابل سخت‌ترین طوفانها بی اعتناو ثابت باشد ، صورت سیاه‌سوخته وجدی که آثارحرارت گدازنده‌ی کویر روی آن‌دیده میشد ، چشمهای نافذ وآمرش که مانند دو پاره الماس میدرخشیدند ، همه‌ی اینها مولود زندگانی خشن وپر کشاکش کویر بود . البته تنها همراه من نبود که به درد اهل کویر بودن دوچار شده بود . تك وتوك ازاین نوع آدمها پیدا میشدند که سرنوشتشان بدست گردباد افتاده ومجبورشده‌بودند در کویرزندگی کنند. آنها دیگر درآنجا زندگی ، زندگی‌عمومی که مربوط بمردم دیگر بود وبایستی پای چشمه ی‌آب وزیرسایه‌ی درخت بید مجنون ساخته و پرداخته میشد ، فراموش میکردند . اصلا کویرجای این چیزها و این حرفها نبود . درخت بیدمجنون درآنجا سبز نمیکرد . شاید بهمین علت هم باشد که همیشه مردم از کویر گریزانند . بالاخره

محیط شوره زار آنهـا را طوردیگری بـار میآورد . مجبورشان میکرد پس از مدتهـا این سر وآن سرزدن وزمینهائی را که مثل خطه‌ی آسمان بی‌انتها بود، زیرپا در کردن ، کلنك بدست گیوندو بایك سرسختی شکست ناپذیر که فقط مختص مردمـان کویر است درمحیط شوره زار عقب گوهر شبچراغ بگردنـد . این نتیجه‌ی تربیت وزندگی‌ای بود که آن سرزمین بآنها میآموخت . معلوم نیست، شایدهم رفتن آنها بکویر برای خاطر همان گوهر شبچراغ بود . چون صد ها سال بود که افسانه‌ی دلربـای گوهر شبچراغ زبانزد مردم بود . گوهر شبچراغ چه کسانی را خوشبخت کـرده بود ، چه کسانی را ازفقربشاهی رسانده بود ، چه مردمـانی در جستجوی آن توی بیابانها سرگردان ومعدوم شده بودند . همین چیزها باعث میشد که این عده‌ی محدودخود را بآب وآتش میزدند ومیرفتند توی کویر. همیشه در دنیا کسانی هستند که سرشان برای زندگی های پرهیاهو درد میکند . اینها ازاولین روزی که بدنیا آمده‌اند قرار شده که عقب‌چیزهای افسانه ای، چیزهائیکه دائماً مردم آرزویش‌رامیکنند ولی‌وقتی‌مفت ومسلم بدستشان‌افتادآنرا نمیشناسند بدوند . داستانهای عجیب ازاین دسته مردم که نعلین آهنی پوشیده، عصای‌آهنی دست گرفتند ودرجستجوی گوهرشبچراغ توی کویر گم شدند ، یا در کوههای طلسم گیر افتادند ، بین مردم انتشارداشت. غالباً این قصه ها را حفظ میکردند ، مثل وردمیخواندند وبگوش فرزندانشان میدمیدند . بعد میگفتند ، نکند که تو هم عقب گوهر شبچراغ بروی! آنوقت ازمیان دو انگشت دورنمای سرزمینهای باطراوت وپرآب راکه درآنها مردمانی‌آسوده وراحت در سایه های بید مجنون لمیده بودندنشانشان‌میدادند. امااین حرفها بیهوده بود ، آنکس که بایستی عقب گوهرشبچراغ برود میرفت. اگرهم خودش نمیرفت گرد باد اورا میبرد وتوی کویر ، جـائیکه دیگر نمیتوانست راه خانشان را پیدا کند میانداخت. اگر کسی قدرت‌آن را داشت که بکویرنزدیك شود ،آنجا ازدیدن انسانی که بیست‌یا سی سال تمام کلنك بدست ، یك گوشه‌ی زمین رامیشکافت تاگوهر شبچراغ پیدا کند، دهانش ازتعجب بازمیماند . گاهی اتفاق میافتاد مردی پس ازسالهای سال ، شاید یك‌عمر، ناگهانی کلنك را به‌دور میافکند وازکویر بیرون میدوید . شعاع خیره کننده‌ی گوهر از پشت پوست سیاه سوخته‌ی بدنش ظاهر بود مثل اینکه توی‌سینه‌ی اویك کوره‌ی آتش روشن کرده بودند . آنگاه بسمت مردم ، یعنی

همانهائیکه زیرسایه‌های بید مجنون کنار آب لمیده بودند میرفت بآنها نزدیك میشد ، بهشان میگفت که گوهر شبچراغ را بدست آورده است . ولی آنها همانطور که زیرسایه‌ی درختها در حال چرت زدن بودند ، چشمانشان را میمالیدند ، زل‌زل اورا نگاه میکردند و بدون اینکه بحرفهایش جوابی بدهند ، مثل اینکه ازما بهتران دیده باشند ، فوراً سرشان را بر میگرداندند و میگفتند «ولش کن... این اهل کویره» . اصل مطلب اینجا بود که اینها ، یعنی همه‌ی مردم بحساب خودشان گوهر را میشناختند. وسرگذشتهای جویندگان آنرا که ازقدیم مانده‌بود بامیل واشتیاق فراوان گوش میکردند ، اما این یکی‌ها را قبول نداشتند . تازه وقتی‌هم بعینه خود گوهرشبچراغ را میدیدند ، یواشکی بهم میگفتند «نه ... این گوهرشبچراغ نیست ، این‌ساختگیه» . بالاخره کسانیکه باآن شور واشتیاق از کویرمیآمدند تاباروشنائی خیره کننده‌ی گوهرتاریکیهای زندگی را روشن کنند ، بعد ازاینکه هیچکس جوابشان را نمیداد وسالها درسکوت وتنهائی میماندند ، حوصله شان سر میرفت . بعضی‌هادوباره بکویر برمیگشتند وبعضیها باسماجت پافشاری می-کردند. عاقبت هم نتیجه نداشت ، بالاخره گوهر شبچراغ را زیر خاك پنهان کرده وخودشان گم‌میشدند. همین گوهرها بود که‌دردوره های بعد مردم آنهارا اززیر خاك بیرون میآوردند وبه افتخار روح گذشتگان بالای مناره‌های شهر نصب میکردند. تمام این طول وتفصیلات برای اینستکه همراه منهم به‌همین سرنوشت گرفتارشد. درحالیکه شعاع آتشین گوهرشبچراغ درتمام وجود اوبرتوافکنده بود، همینکه به اهل کویربودن معروف‌شد، دیگرهیچکس‌جوابش را نداد. بدیش این بود که اوساکت هم نمیتوانست بماند . میل به‌حرف زدن وصحبت کردن درخصوص کویر وراجع به گوهریکه مردم اینهمه افسانه‌های دلپذیربرایش ساخته بودند،مثل یك‌احتیاج شدید اورا اذیت میکرد. همراه منهم کسی نبود که ازمیدان در برود ودو باره بکویر برگردد. او بایك سرسختی عجیب دائماً عقب آدم میگشت وبه تمام بیفوله ها سرمیکرد تا کسی را بیابد که ازخواب سنگین‌زیرسایه‌ی بیدمجنون بیدارشده باشد. خوب‌یادم است یك وقتی اتفاق افتاد که من چندروز همراه را ندیدم. این غیبت بی‌سابقه اش مرامتعجب ساخته بود، چون خودش میدانست که وجود وعدم مابهمدیگرمربوط است، بازدراینصورت مراتنها گذاشته بود. بالاخره روزی تنك غروب آمد وبدون اینکه حرف

بزنند مرا باخودش برد. مدتهاطول کشید، هوا تاریك بود، منکه نمیفهمیدم خوابم یاراه میروم. انگاربا او به دنیای دیگر میرفتم. موقعی بخود آمدم که نور گوهرشبچراغ فضارا مثل‌خورشیدروشن کرده بود. همراه مرابه خرابه‌ای برده بود که نمیدانم درخواب یابیداری دوسه مرتبه آنجارا دیده بودم. ازاین خرابه‌ها درشهر مازیاد بود. اصلا همه‌ی شهرما خرابه بود. انسان هرکجا پامی گذاشت (البته انسانیکه اهل کویر بود) جزخرابه چیزدیگری نمیدید. منتهی این خرابه هارا باسایه‌ی بیدمجنون بقول خودشان آباد کرده بودند. بعضی‌ها هم که ازپس وپشت سایه های درخت خرابه را تشخیص میدادند، ازترس اینکه مبادا خواب آشفته به بینند بروی خود نمیآوردند. اما گاهی اوقات اتفاق میافتاد که بعضی از برو بچه‌ها بدخواب میشدند. باد بگوششان میرساند که چشمتان را باز کنید ، همه ی اینجا ها خرابه است . همینکه یك لحظه چشمشان باز میشد فوراً بزرگترها آنهارا آق میکردند و باین خرابه، یعنی همین خرابه ایکه الآن همراه مرا آورده بود می‌فرستادند. اینجا دیگراثری ازآب ودرخت نبود. ازقراری هم که بزرگترها میگفتند این خرابه سنگین بود و کسانی‌راکه اینجامی‌فرستادند ممکن بود، شب ونصف شب ازترس زهره ترك شوند. ولی موقعیکه همراه مرا بآنجا برد دیگر بنظرم خرابه نیامد. نور گوهرشبچراغ آنجاراگلستان کرده بود. مثل‌اینکه تمام درودیوار های دودزده وخرابش باشیشه های الوان ازنوساخته شده، ورنك آبی زمینهای آن که بافیروزه‌ی صیقلی شده سنك فرش بود، مثل رنك آسمان میدرخشید. درگوشه و کنارآن فضای فیروزه‌ای رنك، تمام کسانیکه اهل کویر بودند، وبعضی هاشان را میشناختم باگوهرشبچراغ مشغول‌ساختن‌چیزهائی بودند که من‌هنوزآنهارا نمی‌شناختم. البته این تقصیرهمراه بود که هنوزآنطور که بایدشناختن آنها را بمن نیاموخته بود. هر چند ، او هم چندان مقصر نبود . چون گاهی اوقات میگفت که این هارا آیندگان باید بشناسند . من همینطور که‌غرق تماشابودم همراه‌یکی ازآن نگاههای‌مخصوص باهمان چشمهای آمرانه اش بمن‌انداخت ولبخند زد. فهمیدم‌مقصودش چه بود، میخواست بگوید اشتباه نکن‌اینجاهمان خرابه‌است،منتهی نور گوهرشبچراغ است که آن را باین صورت درمیآورد. همراه مرا زیاد راه برد، عاقبت درکنار یك تخت بزرك که از فیروزه ساخته شده بود هردو ایستادیم . دختری که بایك نگاه فهمیدم از

همانهائیست کــه بد خواب شده، در بالای آن تخت فیروزه نشسته بود . همراه مرا گذاشت ، خودش رفت بالای تخت پیش آن دختر نشست وشروع به حرف زدن کرد . گویا فراموش کرده بود که من آنجا هستم. منهم دیگر معطل نشدم، همینکه علت غیبت چندروزه‌اش را فهمیدم، کدورتی را که ازاوداشتم فراموش کردم ، ودریك چشم بهم زدن از آنجا دورشدم . دفعه‌ی دیگر که همراه را دیدم از حرفهایش پی بردم آن دختری کــه‌او توی خرابه برایش تخت فیروزه درست کرده بود، فقط مثل‌دیگران باو نگفته بود (ولش کن این اهل کوبره). میدانستم که همراه بخطارفته ولی‌جـای حرف زدن نبود. مدتها گذشت، ومن‌اورا ندیدم. خیلی کم‌وبندرت پیشم‌میآمد. بـالاخره خودم بخرابـه سراغ اورفتم. وقتی همراه را بـازهم کنار آن دختری که بالای تخت فیروزه نشسته بود دیدم ، بـرای اینکه حرفهای آنهارا بشنوم گوشه‌ای مخفی‌شدم. امایکدفعه دیدم همانطور که همراه حرف میزد، دختره زد زیـرخنده ومثل اینکه ازمابهتران دیده باشد از تخت پائین آمدورفت. حتماً اوهم‌شنیده بود که این خرابه سنگین است. همراه باچشمهای مات وبهت زده اورا نگاه کرد تادورشد. ازپشت روشنائی گوهر شبچراغ هردو دیدیم که اوازخرابه‌خارج‌شد ورفت آن‌دورها زیرسایه‌ی بیدمجنون ودوباره بخواب رفت. دراین موقع هر کس بود برای همراه من متأثرمیشد. بایك نظررنج تنهائی‌را درصورت گرفته‌ی اوخواندم. اماهمانطور که گفتم همراه سماجت عجیبی داشت . بارهـا اینکاررا تکرار کرد ، وخرابه‌را برای‌آنهائیکه به‌آق والدین دوچارشده وازز یر سایه‌ی بید مجنون بیرون آمده بودند گلستان کرد ، ولی نتیجه نداشت. به‌قول‌خودش بتمام مردم دنیاحرف زدو کوچکترین جوابی ازهیچکس نشنید. ازهمین روزهابود که کم کم به‌آن‌رویه‌ی غیرطبیعی اوپی بردم. اوقاتیکه پیشم میآمد وباپاهای کشیده اش کــه مثل دوستون فولاد سخت ومحکم بود در مقابلم میایستاد ، همینکه به صورتش نگاه میکردم ، رنج‌سخت وآزاردهنده‌ای را درآن تشخیص میدادم. آنوقت می‌فهمیدم چراهمیشه میگویدزندگی فقط دریك وجود دارد ....

درشهرما، یعنی درخرابه‌ی‌ما ، یکدسته مردمی وجود داشتند کــه گویا دراثرآق والدین سنك شده بودند. خرابه‌ی ما از زمانهای پیشین بواسطه‌ی همین آدمهای سنگی‌مثل صنمخانه شده بود، زیر

هرطرف عده‌ی زیادی بودند که نمیدانم چرا درمقابل آن آدمهای سنگی بزانو میافتادند و باندرونیاز هدایائی که اززیرخاکهای خرابه بیرون آورده بودند آنهارا مثل‌صنم میپرستیدند. تمام آنهائیکه کنار آب زیرسایه‌ی بیدمجنون چرت میزدند هرکدام درخیال یکی ازاین اصنام سنگی را صاحب‌شده بودند وهروقت که چشمشان به شاخه های پریشان بیدمجنون میافتاد بیادآنها مصیبت میخواندند و اشك میریختند. این نوع بت پرستی هم‌ازقدیم الایام بین مردم خرابه‌ی ماممعول بود. همراه من گاهی اوقات که هوابسرش میزد بسراغ این آدمهای‌سنگی میرفت. چون جنس آنها ازسنك سفید بود و برنك زمینهای شوره زار شباهت داشت، او را به اشتباه میانداخت. درواقع فرق نمیکرد، چه اینها وچه آن بدخواب‌شده‌هائیکه دوچار آق والدین‌شده بودند هیچکدام قدرت درك‌زبان همراه‌را نداشتند. ساختمان آنهاطوری بودکه جزترانه های خواب آوریکه معمول مردم خرابه‌ی مابود چیزدیگر نمیشنیدند. همراه وقتی مدتها بازبان شیرین ودلپذیر کویر باآنها حرف میزد وبازهم ساکت بودند، عصبانی میشد، پیش‌میرفت وباپنجه‌های فولادیش آنهارا بچنك مـ ـ گرفت ودرگوششان فریادمیزد. ولی‌یك انسان سنگی جامد هرگز فریادهای اورا نمیشنید. دراثرهمین برخوردهـا بود که رفته یك اندیشه ی خطرناك وجنون آوردراوریشه دوانده وقوی شد. باین فکرتازه وناراحت کننده‌اش موقعی آگاهی میافتم که‌دونفری به صحرا میرفتیم. آنجاهمراه چون خودرا کاملا آزادمیدید، وقتی چندساعت پشت‌هم برای من‌حرف‌میزد ومنهم برحسب معمول‌جوابی به صحبتهایش نمیدادم، یکدفعه مثل‌اینکه مشاعرش راگم‌کرده باشد، صدایش را بلند میکرد، وبایك قدرت مافوق بشری فریاد میزد، آنوقت فوراً ساکت‌میشد وبادقت گوش میداد. امامتأسفانه‌صحرای خرابه‌ی‌ماهم‌طوری بودکه‌او نمیتوانست‌حتی برگشت‌صدای خودش‌را هم بشنود. وقتی‌چندین بارا ین‌عمل‌را تکرار میکرد، یکمرتبه‌چشمش به‌من میافتادو مثل‌اینکه فراموش کرده بودتنها نیست شرمسار میشد. سرش‌را زیرمیانداخت‌وزیرلبی‌میگفت «زندگی‌فقط‌دریکصورت‌وجوددارد» اصلا نوع حرف زدنش هم باسابق فرق کـرده بود. از نگاههای مشکوکی که به من میکرد، دراوحالت انسانی را حس‌میکردم، که اطمینان ندارد دیگران صدایش رامیشنوند. همین فکر باعث شده بودکه دیگر باکسی حرف نمیزد. واینهم که گاه گاه میآمد وبرای من صحبت میکرد، روی این اصل بودکه اواهل‌کویربود

وبحرف زدن احتیاج داشت همراه از این وضع خیلی خسته بنظر میرسید ، اما هنوز طوری نبود که بفکر برگشت بکویر باشد . حالا دیگر منهم تقریباً همخوی اوشده بودم ، چون همه چیزما بهم بستگی داشت . روزهائیکه همراه به جایگاه خاموش وخلوت من که فقط اوحق ورود داشت وارد میشد ، وقتیکه حرفهایش را میزد ، آخرسرمنهم با او (منتهی درفکر وپیش خودم) میگفتم «زندگی فقط دریکصورت وجود دارد» . تأثرمن بیش ترازاین بود که او گوهرشبچراغ داشت وباوجوداین کسی حرفهایش جواب نمیداد . به نظرمن حیف بود کسیکه این همه بزرگی در او میدیدم ونور گوهر مثل آتش درچشمهای آمرانه اش میدرخشید ، تنها و نا شناس بماند ....

جایگاه من وضعیت مخصوصی داشت . آنجارا به میل همراه ترتیب داده بودم . چهاردیواری کوچکی که بالای زندگی واقع شده بود. من هروقت اززندگی ، البته زندگی‌ای که اجباراً به سایه‌های بید مجنون ربط داده میشد ، خسته میشدم ، بداخل آن میرفتم. این را هم بگویم که آنجا بکویرهم راه داشت. چون درواقع کویریك محل معین و ثابتی نداشت، همه جا ودرتمام اطراف زندگی کشیده شده بود . مردم درهرجائیکه اثری ازجاده‌ی کویرمیدیدند، فوراً یك چراغ فانوس قرمزبالای آن‌کار میگذاشتند . فقط کسانی مثل همراه بودند که بدون توجه به فانوسهای قرمز، جسورانه از آن جاده ها آمد وشد میکردند. درهرحال چهاردیواری کوچك منهم بایك راهرومخفی که جزخودم وهمراه دیگری آن را بلد نبود، از یك طرف به کویر وازطرف دیگربه زندگی زیرسایه‌ی بید منتهی میشد . البته اطاق من خیلی کوچك بود و گنجایش یك نفر انسان اهل کویرمثل همراه رانداشت . ازاینجهت هروقت اومیآمد، سقف آنرا برمیداشتیم ودیوارهایش را هرقدر که میل داشتیم بطوریکه آزادانه بتوانیم همه جا وهمه چیزرا به بینیم ، حتی اگرتا آن سر دنیا هم بود بعقب می‌بردیم . آنوقت نور گوهرشبچراغ همه‌ی آن فضا را روشن میکرد وچشم انداز قشنگی برای ما میساخت . یکمرتبه بازاتفاق افتاد که چند روز همراه را ندیدم ، نمیدانستم ایندفعه دیگرعلت غیبت او چیست . چون تازگیها صنمی که بد خواب شده وازسایه‌ی بید مجنون بیرون‌آمده باشد سراغ نداشتم . هرچه فکر کردم ، عقلم بجائی نرسید . یك‌شب که ازتنهائی کاملا خسته بودم

خیلی زود به اطاقم رفتم ودرها را بستم. درحالیکه روشنائی چراغ بیش ازهرشب بود ، بازاطاق تاریك بنظر میرسید . هرقدر سعی کردم که سقف را بردارم یادیوار ها را عقب ببرم موفق نشدم . ازروی ناچاری نشسته بودم ، روی آینده ی خودم و راهی کـه همراه پیش پایم گذاشته بود ، فکرمیکردم . تقریباً نیمه شب بودو صدای خروس ها ازمسافتی دور، اززیرسایه‌های بید مجنون شنیده میشد . صدای پائی سنگین ازراهروی‌مخفی بگوشم رسید، یکمرتبه خوشحال شدم ، چون غیرازهمراه کس دیگری نبود که ازآن جـا رفت وآمـد کند . پس ازچند لحظه سروکله ی اوپیدا شده در حالیکه کوله باری به‌پشت داشت بادستش سقف دهانه‌ی راهرورا بالا برد وآمد توی اطاق . همینکه به‌صورتش نگـاه کردم ازتعجب خشکم زد. زیرا روی قیافه‌ی متین او که درتمام مدت‌آشنائی جز خشونت درآن ندیده بودم یك لبخند پرازذوق وشادی مثل غبار نقره‌ای پخش شده بود . کوله باررا زمین گـذاشت ، بدون اینکه حرف بزند اول دیوارهای اطاق را عقب برد ، و اینمرتبه بـا نور گوهرشبچراغ ، چشم‌اندازی درست کرد کـه بکلی باسابق فرق داشت . درست مثل همان فضای شیشه ای وفیروزه رنك خرابه . بعد خیلی دقیق وبا احتیاط کوله باررا باز کرد ویك آدم ازمیان‌آن بیرون‌آورد . یك دخترشیشه‌ای . سراپـایش از شیشه‌ی زرد رنك روشن ساخته شده وباندازه‌ای شفاف بود که انسان خیال میکرد همه‌ی اندام اواز گوهرشبچراغ است . موهـای بلندش مثل رشته های ملیله به اطراف پخش بود . داخل سینه‌ی شیشه‌ای اوچیزی مثل یك گل‌آتش سرخ میدرخشید . قطعه‌ی گوهر شبچراغی بود که روی‌آن شکل یك مرد زورمند که مانند دلیران بـاستانی تیر و کمانی در دست داشت و زه آن را تـا بنا گوش کشیده ، حك شده بود . این نقش کـه ازپشت شیشه‌ی زرد رنك وظریف سینه‌ی اومثل نقشه‌ی یك کتیبه‌ی باستانی نمایان بود ، مرا وادار کرد که با کنجکاوی بیشتری نگـاهش کنم . این‌شکل و ساختمان که من میدیدم ، شباهت بیك‌آدم، آنهم آدمهای خرابه‌ی ما نداشت . با یك نگاه درقیافه‌اش که مثل صورت دختران افسانه‌های‌آسمانی پاك وآرام بود ، حس کردم که اوهم اهل‌کویراست. تماشای من چند ساعتی‌طول کشید . درتمام این مدت همراه هم ساکت وبی حرکت درحالیکه همان لبخند نقره‌ای روی‌صورتش پخش بود ، ایستاده و اورا نگاه میکرد . فکرمیکردم این دخترشیشه‌ای فقط برای‌نگا

کردن خلق شده، چون بدن شیشه‌ای او بقدری ظریف وحساس بود که ممکن بود با کوچکترین بی‌احتیاطی خرد شود . وقتی بـرای اینکه همراه را بااو تنها بگذارم یواشکی ازاطاق خارج شدم ، ازدرز دردیدم همراه باپاهائیکه مثل دوستون فولاد سخت ومحکم بود ، باهمان سنگینی ومتانت همیشگی پیش رفت و آهسته شروع به حرف زدن کرد ، لحن صحبتش بکلی با اوقاتیکه بـامن حرف میزد فرق کرده بود وآن خشونت و نومیدی ناراحت کننده درآن وجود نداشت . ازاینها گذشته موضوع تعجب آور وباور نکردنی این بود که آن دختر شیشه‌ای هم حرف میزد . پس ازمدتی او هم ازحالت سکوت خارج شد و مثل یك انسان زنده ، خیلی زنده تر ازآدمهای خفته زیرسایه‌ی بید مجنون به همراه نزدیك شد وبااو به گفتگو پرداخت . گفتگوی آنها خیلی زیاد طول کشید. آخر سر من ازهمان پشت دراطاق شنیدم که آن دخترشیشه‌ای با صدائی خیلی آشنا ، صدای یکنفراهل کویر به همراه میگفت «زندگی فقطدر یکصورت وجوددارد» . نمیتوانم شرح بدهم که ازشنیدن این چند کلمه چه تغییرات عجیب وبـاورنکردنی درحالت همراه ایجادشد . یکمرتبه پرده‌ی سکوتی که تابحال بین اووزندگی کشیده شده بود پاره ومعدوم گشت . اشعه‌ی گوهرشبچراغ درتمام سراپای او پخش شده وصورت قهوه‌ای رنگش باچنان نورامید وزندگی برافروخته بود که درهویتش شك کردم وخیال کردم پروردگار شادی‌وروشنائی است که به اطاق من نازل شده است.آنوقت آمد پشت دراطاق‌و با خوشحالی بیرون ازاندازه که من اصلا دراوتصورش رانمیکردم دستم راگرفت و برد نزدیك آن‌دخترشیشه‌ای‌وبااصرار، تمام‌زیبائیهای پنهانی اوراکه درزیرجدار شیشه‌ای زرد رنگش مخفی بود ، وفقط یك نفراهل‌کویر میتوانست آنهـا را دریابـد نشانم داد . در نگاههای نوازش دهنده‌ی او که مثل نورامید ، از چشمهای الماس گونش خارج شده ومتوجه صورت همراه میشد ، یك مهربـانی و همدردی بی‌اندزه مشهود بود . این مهربـانی و عطوفت بقدری بی‌سابقه ومافوق بشری بود که انسان خیال میکرد اواز مابهتران است . اصلا انگارتمام عناصروجودش از خوبی ومهربانی تشکیل شده بود ، واورا ازجهان آسایش وزیبائی به عنوان نمونه بـه خرابه‌ی ما که هیچ جای این گونه آدمها نبود فرستاده بودند . در بین قدیمی‌هـای خرابه‌ی ما ضرب‌المثل های‌زیاد از کرامات‌رهبران مذهبی ، شایع بود که بـادم روحانی خود بیماران ومجروحین را

بهبودی می بخشیدند . منهم اکنون بچشم خود دیدم که نگاهها ، حرفها و نوازشهای آن موجود شیشه ای چگونه مثل نوش دارو ، انبوه رنجهائی را که مانند جدار سربی صورت همراه را پوشانده بود ، نابود ساخت. بالاخره از گفتگوها و اشارات آنها حس کردم که همراه من، دیگر آن همراه سابق نیست . رفتارش بمن حالی کرد که آن زندگی ای که همیشه میگفت فقط در یکصورت وجود دارد ، بچنك آورده است . این دختر شیشه ای تنها کسی بود که در میان اینهمه مردم بحرفهای او جواب میداد ومعنی گوهرشبچراغ را که با آن همه مشقت از کویر بدست آورده بود میفهمید . گاهی اوقات که من بااشتیاق بحرفهای آنها گوش میدادم چون منهم تازگی راه و پایم به کویر بازشده و تقریبا زبانشان را می فهمیدم، حس میکردم ، این آشنائی واین نحوزندگی از همانهائیست که در دوره های آینده ، خفتگان زیرسایه ی بیدمجنون شبهای زمستان که دورهم می نشینند ، بصورت افسانه ی جویندگان گوهرشبچراغ برای هم نقل خواهند کرد . اوایل من دلم بحال آن دختر شیشه ای میسوخت که باآن مختصاتیکه، درخرابه ی ما انسان آن گونه منحصر بفرد بود ، چطورخود را تسلیم همراه ، یك مرد اهل کویر کرده است . ولی بازهمینکه همراه را میدیدم ، وحالت آن تیر انداز باستانی را که روی گوهرشبچراغ ، توی سینه ی دختر شیشه ای حك شده بود ، درقامت راست ومغرورش مشاهده میکردم باشتباه خود پی می بردم . ولی علت اصلی این یگانگی این بود ، که سرنوشت اوهم تقریباً دست کمی ازهمراه نداشت . زیرا اوهم اهل کویر بود و گمان نمیکنم جزهمراه من دیگری میتوانست زبانش رادرك کند . این موضوع را بعد ها از خودش شنیدم چون من و همراه تشکیل یك فرد را میدادیم ، همه چیزرا برای منهم شرح داد . ازقرارمعلوم اوهم از کسانی بود که گرفتار گردباد شده وبکویر افتاده بود . زندگی پرآشوب کویر خیلی چیزها باوآموخته بود. چیزهائیکه برای مردم فقط در آرزو وتخیل وجوددارد . حتی خود منهم اگرآنها را دراندام لطیف شیشه ای او نمیدیدم هرگز باور نمیکردم . موقعیکه او از کویر بیرون آمده بود ، عده ای ازمردمان خفته ی زیربید مجنون همینکه چشمشان بیك دخترشیشه ای افتاده بود فوراً سر ورویشان را با شاخه های بید زینت داده بودند . بعد هفت مرتبه زمین ادب را بوسیده وافسانه ی صنم پرستی اجدادی را که روی پوست درخت بید مجنون نوشته بودند ، باوتقدیم میکردند.

داستانهای مختلفی به نام ملکه‌ی کویر (چون شنیده بودند که او از کویر آمده) درزبانها جاری شده بود. هر کدام از بر و بچه هائیکه زیرسایه‌های درخت کنار آب خفته بودند، تا نام ملکه‌ی کویر را میشنیدند، بد خواب میشدند. فوراً یك شاخه‌ی بید مجنون که زبانحال خود راروپش نوشته بودند دست میگرفتند و بطرف اوراه میافتادند. درمدت چندسال خانه‌ی او که درست مثل همان جایگاه من بالای زندگی ساخته شده ومخفیانه بکویرهم راه داشت، بنام جایگاه ملکه‌ی کویر پرستشگاه این بدخواب‌شده‌ها بود. ولی آن افسانه های یکنواخت صنم پرستی که اصلا بنام صنم‌های سنگی ساخته شده بود، برای یك دخترشیشه‌ای اهل کویر نمیتوانست منشأاثری باشد. اودرحالیکه همه‌ی آنها را بادقت گوش میکرد کوچکترین جوابی بهیچکدامشان نمیداد. اما آن بدخواب‌شده‌ها، بعضی‌شان مأیوس شده برمیگشتند و کنارآب زیرسایه‌ی بیدزبان میگرفتند، بعضی‌شان هم به‌امید اینکه روزی ملکه‌ی کویرزبان خرابه‌ی ما را یادبگیرد وجوابشان را بدهد، همانجا مقیم میشدند. ولی سراصلی اختلاف او بااین مردم چیزدیگری بود وبستگی بآن گوهرشبچراغی داشت که درسینه‌اش نصب بود. نقش آن تیراندازباستانی که تاج گوهر بسر داشت، صورت همزاد او بود وگمان میکنم از همان دوران زندگی درکویرقرارشده بود، باآن نشانه بگردد تاهمزادش را پیدا کند. ولی هرقدردربین آن جماعت بدخواب شده تجسس میکرد هیچ شباهتی بین آنها ونقش روی گوهرشبچراغ نمیدید. تاج گوهر روی سرهمزاد او مثل قرص خورشید میدرخشید، درصورتیکه آن بدخواب شده ها همه کلاه شیطونی بسرداشتند. اما ملکه‌ی کویر هم یکمرتبه گول خورده بود. او هم درست مثل همراه من، یك آدم عوضی، یك کلاه شیطونی راکه بعلت نابینائی در چشمهایش بلورکارگذاشته بود، وروی کلاهش را بابرگهای بید مجنون پوشانده، به جای همزادش گرفته بود. البته بخیال اینکه نور گوهرشبچراغ است که درچشمهای آن کلاه شیطونی میدرخشد. اما پس ازچندی که شاخ وبرك بید مجنون خشك و کلاه او نمایان گشته بود، ملکه‌ی کویر حس کرده بود، اوهم از کلاه شیطونی‌هاست. اما دیگرازاین ببعد مهرسکوت بر لب میزند. ولی جماعت کلاه شیطونی وقتی ازطرف ملکه‌ی کویر نومید میشوند، چاره‌ای میاندیشند وازاوخواهش میکنند که به یکی ازصنمخانه‌های‌خرابه‌ی ما برود، تا صنمهای خود را ازروی او بتراشند، شاید بااین‌وسیله

بتوانند دق دلیشان را دربیاورند. این صنمخانه‌های خرابه‌ی ماهم ازآن جاهای تعریفی بود. تمام آن صنم‌های سنگی که موردپرستش مردم خرابه‌ی ما بودند دراین جاهـا ساخته وپرداخته میشدند. یك عده اشخاصیکه زورشان نرسیده بود زیرسایه‌های بید مجنون یك وجب جا برای چرت زدن بدست بیاورند وجرأت اینکه قدمی هم بسمت خرابه‌های دیگر بردارند نداشتند (چون شنیده بودندآن خرابه هـا سنگین است) یکمشت آب به‌سر وصورتشان میزدند تـا خوابشان درمیرفت. بعد ازروی ناچاری میگفتند ما خواب را به خود حرام کرده وخودمان را وقف صنم‌سازی برای مردم کرده‌ایم. آنوقت جل وپوستشان را به صنمخانه ها میکشیدند وبروبچه‌های مردم خرابه‌ی ما راکه بآنجا فرستاده بودند، با خواندن اوراد آق والدین سنك میکردنـد، وبنام صنم تحویل آنها میدادند. صنمخانه ها پربود ازصنم های نیمه‌کاره که بعضی سنك شده ساکت وبیحرکت درگوشه ای خشکشان زده بود و بعضی که هنوز اثری ازآدمیزاد داشتند، زیردست استاد صنم‌ساز مشغول‌جان کندن بودند تا بسایرین ملحق شوند. اتفاقاً همراه‌ازهمان وقتیکه آدمهای‌سنگی را بعلت یکی بودن رنگشان با رنك سفید زمینهای شوره زار، اشتباه گرفته بود، یواشکی خود را قاطی‌استادان صنم‌ساز کرده بود. بعد هم که فهمیده بود آن صنم هـا سنگی هستند حوصله‌اش نیامده بود ازآنجا خارج شود. توی صنمخانه مانده بود تـاشاید بتواند بعضی ازآنها را ازشر اوراد آق والـدین نجات دهد. گمان میکنم هنوز صنم سازها به اهل کویر بودنش پی نبرده‌بودند زیرا درآنصورت حتماً اورا ازافتخارصنم سازی محروم میگردند. یکروزموقعیکه همراه درمیان صنم های نیمه‌سنگی که هنوز کامل نشده بودند راه میرفت، وپنهانی ازخطه‌ی کویر وروشنائی خیره کننده‌ی گوهر شبچراغ برای آنها چیز هـائی میگفت چشمش بیك صنم شیشه‌ای افتاد که نورگوهراز سینه‌ی او بیرون تـابیده بود. وقتی آخرین کلماتش را «زندگی ...» که همیشه تکیه کلام اوبود ادا کرد، ناگهان برگشت صدای‌خود را ازدرون شیشه های‌اندام آن صنم شیشه‌ای شنید، ویکدفعه بدون انتظار، نور زندگی را ازچشمهـای الماسگون اومشاهده کرد. آنوقت سرش را نزدیك گوش او برد وبزبان کویر چیزهائی گفت. ملـعـه‌ی کویر مثل اینکه ازخواب بیدارشده بـاشد نگاهی پر از تعجب بقد وبـالای همراه، اهل کویری کـه خودش را بنام استاد صنم ساز جـازده

بود انداخت و نور گوهر شبچراغ را روی پیشانی نقره ای اودید. شباهت کاملی که بین قیافه‌ی سخت وخشن همراه و نقش روی گوهر سینه‌ی خودش بود اورا مطمئن ساخت که همزادش رایافته است. همانوقت بود که تمام استادان صنم سازوهمه‌ی صنم‌های نیمه کاره که هنوز اثری ازآدمیزاد داشتند ، ازتعجب ماتشان برد ، موقعیکه دیدند همراه ملکه‌ی کویررا بدوش گرفت ودریك چشم بهم زدن اورا ازصنمخانه ، از میان صنم‌های سنگی لال، ازتوی خرابه ، خلاصه ازتمام جاهائیکه قلمرو زندگی خفتگان زیرسایه‌ی بید مجنون بود، خارج ساخت، ودریك نیمه شب تاریك به اطاق من که پنهانی به کویرراه داشت وارد کرد. باآمدن ملکه‌ی کویر وضع زندگی‌من وهمراه بکلی دگرگونه شد. اطاق من که اگر دیوارهایش‌را به عقب نمیکشیدیم جزبرای اهالی کویر برای هیچ کس قابل‌سکونت نبود، یکباره بصورت دیگری درآمد. ازهمراه گذشته خود منهم ازشرمحیط خفه‌ی اطاقم که فقط باگوهرشبچراغ ممکن بود روشن شود ،آسوده شدم. درجای آن یك قصربزرك شیشه ای که مثل توده‌ی بخاری زردرنك درفضا میلغزید ایجادشد. چنان قصری را فقط درخواب یا دررؤیا میشد دید. رنك آبی‌زمین های آن که ازسنك فیروزه ساخته‌شده بود، بارنك زرددیوارهای شیشه‌ای اش، بشکل امواج‌دودهای رنگی‌درفضابخش بود ودریك چشم بهم زدن، هزاران شکل‌مختلف بخود میگرفت. مثل اینکه تمام‌گوشه و کنارآن قصررا با اعضا وجوارح شیشه‌ای این ملکه زینت داده بودند. هزاران چشم همه مانند چشمهای الماسگون او روی دیوارهای شیشه‌ای دیده میشدکه شعاع مهربانی مثل آب زندگی درآنها تلئولو میزد . هزاران دست شیشه‌ای مثل دستهای اواز گوشه و کنار دیوارها بیرون آمده وبرای نوازش کردن همراه آماده شده بودند. هزاران لب مانند نگین‌های عقیق در فضا برق میزدند وبنظر میرسید اینها برای این ساخته شده اند که بایك مرد اهل کویر، یك همراه، بزبان کویرصحبت کنند . گاهی اوقات این چشم‌ها ودستها جان میگرفتند ویکمرتبه بصورت صدها هزارهمزاد درمیآمدند که همه نشانی ازآن صنم شیشه ای داشتند. شبها فضای شیشه‌ای قصرما پربود ازاین همزادها که مانند موجودات ساخته شده ازنور درهرلحظه برنك وشکل دیگری در میآمدند. یك تالارآئینه‌ی قدیمی که روی آئینه‌های درودیوارآن شکل همزادکشیده بودند، بالای سرقصرشیشه‌ای ماسنگینی میکرد.

ته مانده‌ی بنای بتکده‌ها وصنمخانه های قدیم، برجهای نیمه‌شکسته ودودزده ، خانه‌های خشت و گلی‌درهم فشرده شده بود ، که مثل خطوط یادگاری ، روی چهره‌ی زمان باقی مانده بود . میلیونها نفرانسان که همه تبرزین بدست داشتند دسته دسته آماده بجنك از آن درسنگی خارج میشدند . ولی هیچیك ازاینها سر نداشتند، بجای سر کلاه شیطونی‌های کهنه و بیدزده‌را بگردنشان چسبانده وروی آن ها دوتاچشم دروغی که از بلورساخته شده بود، دوخته بودند. درجلوی هردسته از این کلاه شیطونی‌ها یك اسکلت کج ومعوج خاك گرفته ، که ریش‌سفید بلندی به اطراف پروپایش پیچیده بود، مثل‌پرچم جنك حرکت میکرد . طرف دیگرمقابل درسنگی آن‌قلعه خرابه ، یك در کوچك ، خیلی کوچك، باندازه ی چهارچوب یك قاب عکس بدون نقطه‌ی اتکاء درفضا معلق بود . پشت این در کوچك دنیائی بزرك و نامحدود مثل جهان همزاد ها که همه‌ی موجودات آن از بخارلطیف زردرنگی ساخته شده بودند، دیده میشد. ازداخل چهارچوب، یك عده‌ی‌محدود، فقط چند نفرهمراه بیرون آمدند، ولی‌همه مردانی قد بلند وسنگین که شباهت تامی به تیر-اندازهای باستانی روی کتیبه ها داشتند . چهارچوب کوچك را با-دست باندازه‌ی‌آن درسنگی ازهم بازوبزرك کردند ، ازآن‌خارج شدند ، وروبروی میلیونها نفر کلاه شیطونی ایستادند . امامثل اینکه اینهاابتدا خیال جنك وجدال نداشتند، زیرا میدیدم هر کدام یك تاج روشنائی راکه ازگوهرشبچراغ ساخته بودند وگویااز همان چیزهائی بود که بایستی آیندگان به ماهیتش پی میبردند ، برای آن جماعت هدیه‌آورده بودند . کلاه شیطونی ها که باچشم های دروغی‌شان تاجهارا نمیدیدند ، باجاروجنجال وبعضی‌شان با گریه وزاری پیش آمدند واحکامی راکه روی پوست درخت بید مجنون نوشته شده بود بدست‌آنها دادند . درآن احکام قید شده بود که (دنیای شما جهان همزادها و سرزمین مردمان اهل کویر است ازاینجهت باید معدوم شود، وشما هم که بنام گوهرشبچراغ مردم راگمراه می کنید بایستی زبان اهل کویر رافراموش کرده، بزیر سایه‌ی بید مجنون بشتابید ، وهمان افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی‌را برای‌ما هیجی کنیدتا خوب بفهمیم) . آنوقت یکی‌یکی جلوآمدند ، تبرزین ها را بطرف آنها پرتاب کردند وبا هزار ترس ولرز کمندهائی راکه ازموی ریش‌های بلند آن اسکلت‌های پیش آهنك بافته شده بود ، دورا دور آنها کشیدند . ولی در

سردر آن عکس یك تیرانداز باستانی که کمانش را تا گوش کشیده و گوهرشبچراغ روی پیشانی‌اش میدرخشید دیده میشد. اینجا جایگاه ملکه‌ی کویر بودو باوجوداینکه مانند یك بقعه‌ی طلسم سخت و محدود به نظر میآمد، باز ازداخل آئینه های تابنا کش باتمام دنیاهای دور و نزدیك، جهان مرده‌ها وزنده‌ها مربوط بود، واغلب اوقات ما سه نفری یعنی دو نفری (چون من وهمراه بشکل یك فرد در آمده بودیم) از آنجا به سرزمین کویر وقصرهای شیشه ای دیگری که تك وتوك در گوشه و کنار خرابه‌ی ماوجود داشت وبه نظر مردم خواب آلود زیر بیدمجنون چون نهرآب وسایه‌ی بید در آن نبود بدرد نمیخورد، میرفتیم. من وقتی این چیزها ، این اشکال فریبنده را میدیدم ، با اینکه میدانستم این محل همان اطاق سابق خودم بود، بازمشکوك میشدم وداستان مردمانیکه درجستجوی گوهر شبچراغ توی طلسمات افتاده بودند برایم واقعیت پیدا میکرد. فکرمیکردم عاقبت همراه کارخود را کرد ومراهم باین جورجاها کشاند. در هرصورت من وهمراه دیگرازآن قصرشیشه‌ای خارج نشدیم. در مدتیکه نمیدانم یك لحظه یایك عمرطول کشید آنجا ماندیم. حالا دیگر آن زندگی واقعی، زندگی ای که همراه همیشه میگفت فقط دریك صورت وجود دارد، درمقابل چشم من صورت حقیقت بخود گرفته بود. تازه حس میکردم که بین همراه ومردم دیگرچه اختلاف بزرگی وجود دارد. زیرا میدیدم اودرحالیکه فقط یك مرد اهل کویر بود وجز گوهرشبچراغ هیچ چیزدیگر نداشت، درفضای این قصرچیزهائی ایجاد کرده بود که برای دیگران صورت افسانه و خیال دارد. اودامنه‌ی قصرشیشه‌ی مارا تاهر گوشه‌ی دنیا از نوك قله کوهها گرفته تا اعماق اقیانوسها، هر کجا که میخواست امتداد می داد. وصدها هزارهمزاد را که دیگرمثل صنم‌های سنگی خرابه‌ی ما دوچارآق والدین نمیشدند باهرنوع صفات وهرشکل ورنگی که میخواست درمیاورد. هروقت من باهمراه به تالار آئینه‌ای که مقر صنم شیشه‌ای او بود میرفتیم، چیزهائی میدیدم که کاملا خارج از انتظارم بود. درآنجا ملکه‌ی کویربا آن دستهای ظریف شیشه‌ای اش که بنظرمیآمدفقط برای نگاه کردن ساخته شده اند، سروصورت خشن همراه را که دراثر آفتاب کویربه شکل فولاد درآمده بود نوازش میکرد . ازاین مهمتر باگوش خودم میشنیدم که اوبا همراه من، مردیکه به گناه اهل کویربودن ، تمام مردم، بایك نگاه پراز تعجب ازاورمیده بودند ، بزبان اهل کویر که شیرین ترین زبان

دنیا بود صحبت میکرد. من همین الآن که گفتگوی همراه را باصنم شیشه‌ای اش میشنوم ، حس میکنم که درآن دوره های پیش که من هنوز زبان کویررا نمیفهمیدم وقتی همراه ازاینکه کسی درك زبان او ورمز گوهرشبچراغ را نمیکرد ومجبور بود توی بیابانها حتی برای شنیدن برگشت صدایش فریاد بزند، چه رنج طاقت فرسائی میکشید. حالا میفهمم که او فقط برای خودش در عذاب نبود. همراه منهم مثل تمام مردمان اهل کویر دردش این بود که چرا مردم این زبان شیرین دلفریب را که مانند نوش دارو تمام زخمهای زندگی را شفا میدهد ومثل یك لالائی گوش نواز انسان را درحال خواب وبیدار ازتوی چاله چوله های خرابه به قله‌ی کوههای فیروزه میکشانند، درك نمیکنند. راستی من دلم بحال آن خواب آلوده های کنار آب که هزارسال است فقط برای یکمشت صنم سنگی زبان گرفته اند میسوزد. میدانم اگرآنها زبان کویررا می فهمیدند یکباره ازشرخوابهای آشفته‌ی زیرسایه‌ی بید مجنون آسوده شده وافسانه‌ی گریه آورصنم پرستی اجدادی را فراموش میکردند. در نتیجه دیگراستادان صنم ساز برای یکوجب زمین خواب را بخود حرام نمیکردند وبروبچه های خرابه‌ی مادراثر آق والدین سنك نمیشدند. چنانکه همراه منهم دیگر برای شنیدن برگشت صدای خودش به صحراها نمیرفت. یك صنم شیشه ای که اصلا اهل کویر بود وگوشش با افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی آشنائی نداشت، با-زبان خود اوولهجه‌ی اهل کویر به حرفهایش جواب میداد. همین اتفاق باعث شد که همراه تمام مدت روزوشب درقصرشیشه ای ما میگشت وهرچه را که میدید ومیشنید بانور گوهرشبچراغ به آن روح میدمید، بعد زبان کویررا یادش میداد و بصورت یك همزاد درمیان مردم رهامیکرد. گاهی اوقات من ازدورهمراه رامیدیدم که مثل نقش تیراندازهای باستانی روی کتیبه ها، مدتی زیاد، ساعت های متوالی، ساکت وبیحرکت دریك نقطه قرارمیگرفت. ولی در روشنائی گوهر شبچراغ که مثل شعاع خورشید بالای سراو پخش بود چیز هـای شگفت و موجودات نو ظهوری بنظرمیرسید. مثلا موقعی دیدم، بالای سرش یك صحنه‌ی جنك، جنگی بزرك وعالم گیر بوجود آمده بود. یك دربزرك سنگی مثل در کاروانسراهـای متروك که ازصدها سال پیش بازمانده وفراموش شده اند، درفضا میلنگید وبجلو میآمد. پشت آن سواد یك قلعه خـرابه بعینه مثل خرابه‌ی مادیده میشد. در کنارحصار این قلعه تاچشم کار میکرد ،

این کشاکش اتفاقی افتاد که خیلی باعث تعجب من شد . چون تا آنوقت نمی‌دانستم که اهالی کویر آنقدر توانا هستند که خودشان راهم تغییر شکل می‌دهند .دریك لحظه آن‌چند نفرهمراه که تاکنون ساکت ایستاده بودند بادست‌های خود سرشان رابرداشتند وبجای آن‌یك سرغوغائی و آشوبگر به‌شکل سر خروس های جنگی که تبرزین کلاه‌شیطونی‌ها مثل تاج خون روی آن جا گرفته بود ، قراردادند . بعد درحالی که شراره‌های غضب ازچشمهای ریز شان بیرون می جهید، یکدفعه حمله کردند، تمام کُنده های موئی را که در سراهشان کشیده شده بود کنده وبدور افکندند . بـا یك خیز خود رابه‌درسنگی قلعه خرابه رساندنـد و باپنجه‌هـای فولادی چشمهای دروغی کلاه شیطونی‌هارا کندندولگدمال کردند. آنوقت آزاد وسربلند نورگوهر شبچراغ رابه همه‌ی گوشه‌و کنار آن خرابه‌ی تاریخی بخش نمودند . در میان این روشنائی خیـره کننده بخوبی دیده می‌شد که ملیونها انسان بدون‌سر می‌دویدند، به برجهاو صنمخانه‌های خرابه پناه می بردند وتوی دخمه‌های‌خشت وگلی مخفی می‌شدند . این‌جریانات و جنك‌و جدالهائی بود کـه من‌اغلب اوقات ازدور درمیان شعاع گـوهر شبچراغ بالای سر همراه مشاهده می کردم.درلحظات آخرآن‌موقعی که کلاه‌شیطونی های بدون سربسمت بیغوله‌ها فرار می کردند ، ناگهان همراه از آن حالت‌سکوت طویل خارج می‌شد ومن‌باچشم خودمی‌دیدم که سرخودش هم درست مثل سریك خروس جنگی شده و تبرزین مثل تاج خون رویآن پیدا بود، آنگاه باشوروشوق شدیدی که مثل آتش ازچشمهایش زبانه میکشید به تالار آئینه می‌رفت‌وتمام‌جریان این‌جنك‌عجیب، جنك بین‌مردمان کویرو کلاه‌شیطونی‌هارا برای‌ملکه‌ی کویر نقل می کرد . دراین‌میانه منهم که مجبور بودم‌ساکت بنشینم‌و گفتگوی آنهارا بشنوم ، برای اینکه حوصله‌ام سرنرود هرچه‌او می گفت یواشکی مثل خطوط یادگاری روی آئینه‌های دیوارثبت می کردم . تمام این اتفاقات راکه من اکنون مثل افسانه نقـل میکنم وهمه را ازروی همان خطوط ثبت شده روی آئینـه هـای تالار برداشته‌ام، تغییراتیست که‌پس ازآمدن آن صنم شیشه‌ای به جایگاه ماصورت گرفت . درحقیقت‌او بود که بادرك زبان همراه و شناختن رمز گوهر شبچراغ ، زندگانی ساکت و دلگیر ما را بصورت یك زندگانی غوغائی و پرشور وشر ، مثل میدان نبـرد خروسهای جنگی که تنها آرزوی همراه بود ، در آورد . این

نبرد مدت زیادی در فضای قصر شیشه ای ما، منتهی گاهی اوقات روی زمینهای فیروزه‌ای قصر، گاهی توی تالار آئینه و گاه در نور گوهر شبچراغ بالای سر همراه ادامه داشت. همراه بطوری گرم این نبرد بود که جز گوهر شبچراغ و ملکه‌ی کویر دیگر همه چیز، تمام آن چیزهائی را که یك سرش بزندگی کلاه شیطونی ها و بد خواب شده ها مربوط میشد فراموش کرده بود. واقعا من تعجب می کردم از اینکه تمام مدت روز و شب در داخل قصر ما جز سر و صدای این نبرد و شرح دلپذیر و افسانه‌ای آن که موضوع گفتگوی همراه و ملکه‌ی کویر بود، چیز دیگر وجود نداشت.

ولی خوب.. چه میشد کرد، برای هردوی آنها، یعنی در واقع برای کلیه کسانیکه به محیط کویر خو گرفته بودند زندگی فقط در آن صورت وجود داشت. من هنوز هم در فکر هستم که چطور ملکه‌ی کویر هزارها نفر کلاه شیطونی را که از راههای دور برای سجده‌ی او میآمدند و اقلا هر کدام کنار آب و زیر سایه‌ی بید، محل امن و آسوده‌ای برای چرت زدن داشتند بهیچ نشمرد، افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی را بگوش نگرفت، آنوقت وارد قصر شیشه ای ما شده و زندگی را در این میداند که دائما با همراه که جز همان نبرد ها چیز دیگری سرش نمیشود بزبان کویر صحبت کند. درهرحال هرچه بود منهم بی نهایت از این وضع زندگی راضی بودم. با این که گاهی اوقات درمیان این جهان همزادها، سردرگم میشدم، باز کم کم منهم میل میکردم که مثل آنها زندگی را فقط در این صورت بدانم. البته همانطور که گفتم این میل یك چیز جبری بود، چون من و همراه مثل یکنفر بودیم و همه چیزمان بهم بستگی داشت. از اینها تازه‌تر، اینستکه در این روزها دیگر هر سه نفر یعنی من، همراه و ملکه ی کویر، بصورت یك فرد در آمده بودیم. این ترتیب زندگی که اساسش با نور گوهر شبچراغ ساخته شده بود، هرچه بود: جهان همزادها یا بقول کلاه شیطونی ها زندگانی بی پرو پایه‌ی شیشه ای که مخصوص مردمان کویر است، خلاصه هراسمی که روی آن گذاشته شود برای ما لذت بخش و مکیف بود. اصلا بگفته‌ی همراه، زندگی فقط در این صورت وجود داشت و بس.

ماجرای قصر شیشه ای و ملکه‌ی کویر که با همراه من از صنم خانه بیرون آمده و در تالار آئینه‌ی این قصر مسکن گزیده بود، بزودی در سراسر خرابه‌ی ما پخش شد. به دلیل اینکه اغلب کلاه شیطونی ها

ملکه‌ی کویر را میشناختند و هر کدام یك بار افسانه‌ی صنم پرستی را برای او از حفظ خوانده بودند. در هر گوشه‌ی خرابه‌ی ما بدخواب شده‌ها از این صنم شیشه‌ای که با یك مرد اهل کویر وارد جهان همزادها شده بود صحبت می کردند. کلاه شیطونی های چشم بلوری که زیر سایه‌ی بید مجنون چرت میزدند، بطوری از این اتفاق تعجب کردند که خواب از سرشان پرید. از شدت اوقات تلخی هر کدام یك فانوس قرمز آوردند و در کنار قصر شیشه‌ای ما نصب کردند. در یکشب دور تا دور قصر پر شد از هزارها فانوس قرمز که نور تیره‌ی سرخ رنگی به اطراف پخش کرده بودند. ما هم فوراً از این موقعیت استفاده کردیم. با همراه دو نفری کمك کردیم و قصر را آنقدر جلو کشیدیم که به نور فانوسها نزدیك شد، آنوقت رنك زرد و آبی قصر ما با روشنائی سرخ رنك فانوسها مخلوط شد و منظره‌ زیبائی بوجود آمد که همان در خواب یا رؤیا میشد دید. یکروز موقعیکه همراه مشغول همان نبرد مخصوص خود و منهم سر گرم ثبت چیزهائی روی آئینه های دیوار بودم، از پشت شیشه های قصر دیدیم، یك جماعت خواب آلوده که دسته جمعی افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی را زیر لب زمزمه میکردند، به قصر ما نزدیك شدند. این جمعیت عبارت بودند از کلاه شیطونی های چشم بلوری، استادهای صنم ساز، عده‌ای از بدخواب شده‌های ویلان که از روی لجبازی منجنیق آورده بودند قصر شیشه‌ای ما را خراب کنند. ولی موقعیکه نزدیك رسیدند و نور گوهر شبچراغ را که از قصر ما مثل خورشید بیرون تابیده بود دیدند، از تعجب ماتشان برد و همانطور که مثل یك رده زنجیر آنجا را محاصره کرده بودند، در جاهای خود خشکشان زد. نمیدانم چرا همراه از دیدن این اوضاع ناراحت شد. او که تا کنون هیچوقت توجهی بعوالم کلاه شیطونی ها یا دیگران نداشت، و اصلا وجود و عدم آنها برایش یکسان بود، حالا با دقت در رفتار آنها توجه میکرد. مخصوصا از طرز نگاههایش حس کردم بیشتر ناراحتی او از آن منجنیق و سنگهائیست که کلاه شیطونی ها برای پرتاب کردن بطرف ما آماده کرده بودند. این ناراحتی کم کم شدید شد. بطوریکه اغلب اوقات در آن لحظاتی که همراه تنها و ساکت با خودش خلوت میکرد، مشاهده میکردم که روی روشنائی گوهر شبچراغ بالای سر او غبار تیره رنگی نشسته و آن کشاکش و شور و غوغای نبرد، دیگر پیدا نبود. گاهی هم جای نور گوهر را تاریکی محض فرا میگرفت، چنانکه همراه بلند میشد و مثل انسانی که در موج تاریکی غرق شده باشد مانند یك

ستون سنگی متحرك بسمت تالار آئینه میرفت . درآنجا ساعتها بدون حرف درمقابل ملکه‌ی کویر مینشست . کنجکاوانه در اندام‌شیشه‌ای اودقت میکرد ، بعدهمانطور آهسته و بی‌حرف‌از تالار آئینه خارج میشدومی‌آمد پیش من ، بابیانی مشکوك چیز هائی سئوال میکرد، که‌وقتی حسابش رامیکردم همه‌ی آنها به‌صنم‌شیشه ای اوو اجتماع کلاه شیطونی‌هامربوط میشد . ازجملات مختصرو شتاب‌زده‌ایکه ادامیکردو معرف اضطراب‌درونیش بود،حس میکردم میخواست مطلبی‌را بامن‌در میان بگذارد ولی‌غرور فطری‌اومانع اظهارآن بود . کم کم‌این ناراحتی بحدی‌وسعت پیدا کرد که آن غبارتیره‌ی سنگین تمام فضای قصر مارا پوشاند ، وروی‌شیشه های زردرنك‌و لطیف آن سایه انداخت . در اثر نا راحتی همراه منهم طبعا ناراحت شدم. واقعا خیلی ناگوار بود، پس‌از سالهای سال تازه مدت‌کوتاهی بود که همراه من زندگی میکرد. حالا ازقرائن حس میکردم که بـازمیخواهد به وضع سابق، همان زندگی خشك و بیروح گذشته رجعت کند . ازترس اینکه مبادا باز جایگاه‌من بصورت اولش بـازگشته وراه کویراز نو ایجاد شود، مصمم شدم مخفیانه مواظب همراه باشم ، شاید بتوانم سرناراحتی اورا دریابم . بعکس دراین روزها همراه‌کاملا ازمن کناره گیری میکرد ،گویا نمیخواست من بعلت تغییرحالتش واقف شوم . امـا من دورا دورهمه جا متوجه او بودم وعصبانیت جنون‌آوری راکه دراثرآن‌تاریکی کسل کننده اورا احاطه کرده بودمشاهده‌میکردم دیگربرایم حتم شده بودکه تمام این تغییراحوال و ناراحتی شدید او باید درخصوص صنم شیشه‌ایش باشد . زیرا تمام وقت یـا بشت شیشه‌های قصرمیایستاد واجتماع کلاه شیطونی‌ها راکه مثل یك‌صف مجسمه‌ی سنگی خشکشان زده‌بود نگاه میکرد ، ویامثل تیرانداز های باستانی که حالا نقش روی کتیبه ها شده بودند اطراف تالار آئینه‌ی ملکه کویرپاسبانی میکرد . تـازگیها باز آن حاله‌ی نور گوهرشبچراغ بالای سراو پیدا شده بود . ولی اینمرتبه دیگـر موضوع نبرد درکارنبود . یك صنم شیشه ای درست بشکل ملکه‌ی کویر که فقط نقش همزاد در سینه اش دیـده نمیشد ، ساکت و بیحرکت بـالای یك تخت فیروزه نشسته بود ،چند نفر از کلاه شیطونی‌های بدون سردورش راگرفته بودند ومیخواستند یك کلاه شیطونی‌راکه افسانه‌ی‌صنم پرستی باجواهرات‌زیرخـاکهای‌خرابه‌ی ما روی‌آن‌نوشته شده بود، سرش بگذارند. ولی‌آن صنم‌شیشه ای

درحالیکه دورتادورش راه چاه کنده بودند بازتسلیم نمیشد وزیر بار کلاه شیطونی نمیرفت . آنوقت آنها عصبانی میشدند واورا سنگباران میکردند . ناگهان اندام لطیف شیشه ای او بدون کوچکترین صدا مثل تودهٔ بخار خرد میشد و بزمین میریخت . دراینموقع همراه یکمرتبه متوحش میشد و فوراً بطرف تالار آئینه میرفت . نمیدانم آنجا چه میکرد و چه میگفت که وقتی بیرون میآمد صورتش قدری آرام وملایم بود . اما بازهمینکه تنها میماند کلاه شیطونی‌های بدون سرمیآمدند ویك صنم شیشه‌ای را بالای سراو باسنك خرد میکردند. من هرچه گوش میدادم صدائی نمیشنیدم، ولی همراه مثل اینکه صدای نامطبوع خرد شدن شیشه ها را میشنید وازشنیدن آنهم خیلی رنج میبرد . بطوریکه گوشهایش را میگرفت ومیرفت در دل گرد وغباری که مثل ابر فضای قصررا پوشانده بود محو میشد . گویا عقب جادهٔ کویر میگشت. این رؤیا همیشه ودرهرحال ؛ هنگام راه رفتن ، هنگام خواب ، حتی گاهی اوقات که با من حرف میزد با او بود . اما باهمهٔ اینهاهیچگاه آن متانت ولجاجت فطری که درسیمای خشن او نهفته بود از بین نمیرفت ، و بعلت غروریکه داشت هرگز نمیخواست من به رنج باطنی‌اش پی ببرم . بازهم مثل سابق اندام کشیده اش که مانند تیر راست بود ، پاهایش که بشکل دوستون فولاد روی زمین جا میگرفت ، استقامت وسرسختی یك مرد ، یك مرد اهل کویر را بخوبی نشان میدادند . همین چیزها بود که همراه‌رادرنظرمن انسانی فوق‌العاده جلوه گرمیساخت . بیخود نیست که من نسبت ناشناس وغیر معمول اهل کویر را باومیدهم . این برای آنستکه درسراسر خرابهٔ ما، بین ملیونها نفر کلاه شیطونی که هزاران سال نسل به نسل بخاطر یك افسانهٔ صنم پرستی کهنه ومبتذل زیرسایهٔ بید مجنون زبان گرفته بودند ، فقط عده‌ای محدود ، چند نفر انگشت شمار مانند همراه پیدا میشدند . واگر آنها میخواستند برای خود محل و سرزمینی داشته باشند مسلماً جائی غیرازخطهٔ خشك ونامسکون کویرنصیبشان نمیشد . نه تنها من ، شایدهرکسیکه قادرباشداندکی ازرمزگوهرشبچراغ را درك کند نمیتواند این بزرگی قابل‌احترام همراه را ندیده بگیرد واورا بایك کلاه شیطونی خواب‌آلوده که بیخبر ازهرچیز زیرسایهٔ بید مجنون چرت میزند برابر کند . با اینکه من وهمراه تقریباً مثل‌یك نفربودیم، ودرعین‌حالیکه میدانست من ازناراحتی واضطراب شدیدش باخبرم ، باز تمام مدتی راکه

باهم بودیم کاملا درسکوت میگذشت . درطول این روزها کارهای عجیب وغریبی ازهمراه میدیدم، که هم متوحش بودم وهم راستی بحالش متأثر میشدم . مثلا شبها که جهـان همزادی مـا مدتی در خاموشی میگذراند ، همراه یکدور تمام قصررا میگشت واز توی نورقرمز فانوسها صف کلاه شیطونی‌های خشك شده‌را نگاه میکرد، بعد یواشکی درتالار آئینه را بازمیکرد و درست مثل یك همزاد، بی صدا بطرف جایگاه فیروزه‌ای ملکه کویرمیرفت ، در کنارش می نشست ، ساعتها کنجکاو ومضطرب اندام شیشه‌ای اورا مثل یك شیئی ذیقیمت شکستنی با پنجه‌های فولادین ولرزانش لمس میکرد . نمیدانم درجستجوی چه رمز پنهـانی بود . ولی همینقدر میدانم که حقیقتا من درآن لحظات متوحش میشدم ، چون میدانستم هیچ چیزاز همراه بعید نبود . یکروز نمیدانم چطورشده بودکه بازصدای نجوا آمیز کلاه شیطونی ها که افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی را دسته‌جمعی زمزمه میکردند ازدورشنیده میشد . همراه که قدش راکش داده وصدبرابر بلند کرده بود ، بالای قله‌ی فیروزه‌ای قصر گوشش باین صدا بود وچشمان کنجکاوش تـالار آئینه‌ی ملکه‌ی کویر را حفاظت میکرد . من چون تصمیم گرفته بودم تمام جریان این روزها را نکته بنکته روی آئینه های دیوار ثبت کنم، کاملا حواسم راجمع کرده بودم وآن رؤیای همیشگی‌را که درشعاع گوهرشبچراغ بالای سراو به وقوع میپیوست نگاه میکردم . بازآن صنم شیشه ای که نقش تیراندازباستانی روی گوهردرسینه اش نبود پیدا شد . ولی این بار ازصورت اولی خارج شده کم کم بزرك شد . آنقدر کـه تقریبا باندازه‌ی تمام فضای قصر مـا درآمد . آنوقت سنگباران کلاه شیطونی ها شروع شد واویکباره مانند یك دنیای شیشه‌ای، بی‌سر وصدا خرد شد وبزمین ریخت . کلاه شیطونی هـا اینـدفعه فوراً آن شیشه های خرد شده راهم جمع کرده وباخود بردنـد . فقط سایه‌ی او، سایه‌ای که مانند ابرسراسر قصر شیشه ای مـارا پوشانده بود ، باقی ماند . توی‌این سایه ، من اطاق تنك وتاریك سابق خودم را دیدم که‌سقف ودیوارهایش بهم فشرده شده ودرست بشکل یك قفس درآمده بود . طرف دیگر، خرابه‌ی ما و جماعت مردمانیکه کنارآب زیرسایه‌ی بید مجنون خفته بودند دیده‌میشد. خود همراه میان‌آنها مانند یك همزاد گیج میخورد ، و با هر کسی حرف میزد جوابی نمیشنید . همه‌مثل اینکه ازمابهتران دیده‌باشند ازجلوی اوفرارمیکردند ومیگفتند «ولش کن این اهل کویره»

بالاخره تمام آن زندگی گذشته که با آمدن صنم شیشه‌ای ، ما آنرا درچهاردیواری اطاقمان مدفون کرده بودیم، بـازز نده‌شده بود . واقعاً انگاراین سایه مثل خروارها آهن روی سر همراه سنگینی میکرد ، زیرا میدیدم پاهای او مانند دودیلم درزمینهای فیروزه‌ای قصر فرو رفته بودند . اما کلاه شیطونی ها خرده شیشه‌ها رابردند بهم چسباندند ، بعد ورد آق والدین را باو دمیدند تا بشکل یك صنم سنگی درآمد . دراین موقع اتفاقی افتاد که من اصلا انتظارش را نداشتم وازدیدن آن مثل چوب خشك شدم . آن صنم سنگی که شباهت تامی به ملکه‌ی کویر داشت و کلاه شیطونی جواهر نشان را سرش گذاشته بودند، مثل یك آدم بدخواب شده از میان اشعه‌ی گوهرشبچراغ خارج شد ، آمد پائین ومقابل چشم همراه ایستاد . من درست که دقت کردم ونقش تیرانداز باستانی را درسینه‌ی او ندیدم قدری آسوده شدم . ولی همراه دیگر این چیزها را نمیدید. مدتی با چشمهای بهت زده ومتعجب درآن صنم سنگی خیره شد . همینکه خواست حرف بزند ، او انگار ازمـا بهتران دیده است خنده‌ای کرد وپا بفرار گذاشت . همراه یکدفعه ازجا پرید، پاهایش راکه مثل دیلم درزمین فرو رفته بودند کشید وخود را بآن صنم سنگی رساند . اورا گرفت وبایك حرکت درفضا پرتابش نمود . بعد برگشت وبطرف تالار آئینه‌ی ملکه‌ی کویر راه افتاد. خشمگین وناراحت، باقدمهای نامنظم پیش میرفت . من فوراً خودم را باو رساندم و برای اینکه به اشتباه خود واقفش کنم، گفتم کـه روی سینه‌ی آن صنم شیشه‌ای نقش همزاد وجود نداشت . ولی چنین بنظر میرسید که چشمهای اوحس بینائی شان را ازدست داده وگوشهایش ابداً صدائی نمیشنیدند ، چون کوچکترین توجهی بمن نکرد وهمانطور پیش رفت تاوارد تالار آئینه شد. آنجا ملکه‌ی کویر باهمان سیمای پریانی ولطف خاصی که فقط یك صنم شیشه‌ای اهل کویر میتوانست داشته باشد اورا پذیرفت . فقط برای چندلحظه صورت خشمگین همراه که در این روزها مثل دریائی طوفانی شده بود، آرام گرفت. قدری در حال سکوت خیلی آهسته ومحتاط بادستهای لرزان اندام شیشه ای ملکه‌ی کویررا لمس کرد . گویا ملکه‌ی کویرهم این ناراحتی وتغییر حال همزادش را دریافته بود ، یا مثل من اتفاقاتی راکه درشعاع گوهر بالای سراوجریان داشت میدید. چون چند بار برای اینکه همراه را ازاین دنیای تاریك رها کند، نقش تیرانداز باستانی روی گوهر شبچراغ راکه درسینه اش میدرخشید، وشب، تالار آئینه رامثل روزروشن

میکرد، باو نشان داد. ولی همانطور که گفتم چشمهای او دیگر حس بینائی خودرا ازدست داده بودند. چه میشد کرد، همراه یك مرد اهل کویر بود. و آنگهی روشنائی گوهرشبچراغ که همه چیز را برای انسان روشن میکند، گاهی اوقات باندازه ای شدید است که چشم سیاهی میرود و بعکس پرده‌ای از ظلمت جلو آنرا می پوشاند. چنانکه هم اکنون چشمهای همراه را بصورت دو مخزن تاریکی درآورده ودر نتیجه پرده‌ای ازسیاهی مانند نقاب، فضای زردرنك قصرمارا پوشانده بود. دیگرآن آمدورفت نرم وسرگرم کننده‌ی همزادها، آن چشم های الماسگون که مثل ستاره‌ی سحرروی دیوارها پخش بودند، آن نبرد پرآشوب که برای رساندن روشنائی گوهر شبچراغ به خرابه‌ی تاریخی، درصحنه‌ی قصرما در گرفته بود، هیچیك ازاینها دیده نمیشدند. کم کم ناراحتی وسر درگمی همراه‌مرا هم گرفتار کرد. بطوریکه هروقت میخواستم پیش آمدهای روزانه‌ی قصرمان را روی آئینه‌های دیوار ثبت کنم، توی آئینه میدیدم کلاه شیطونی‌ها یك صنم شیشه‌ای را باسنك خرد میکردند. این وضع مدت زیادی ادامه یافت، تا جائیکه دیگر زندگی باین شکل نه برای من و نه برای همراه قابل تحمل نبود. تا اینکه یکشب همراه باعملی وحشت انگیز وخارق العاده که جز یك انسان اهل کویرهیچکس جرات انجام آن را نداشت، بهمه‌ی این چیزها خاتمه داد. درآن شب قصرما بصورت دشتی وسیع و هموار، ازسنك فیروزه درآمده بود. درسراسرزمینهای مسطح و آبی رنگش جز تالار آئینه که مثل یك انسان غریب اهل کویر کنار این بیابان، خاموش سر بگریبان فرو برده بود، هیچ چیز دیگر وجود نداشت. صاف و هموار مانند دریائی نیلگون وآرام تا آخرین نقطه‌ی افق کشیده شده بود. نور سرخ رنك فانوسها بدون مانع درسطح زمینهای فیروزه‌ای پخش‌شده ونوعی روشنائی آبی و قرمز کدر و کسل کننده بوجود آورده بود. آرزو میکردم همان پرده ی ظلمت، روی قصر ما میماند واین نورخفه که ازفانوسهای کلاه شیطونی‌ها پیداشده بود، ایجاد نمیشد. ازهمه بدتر، تالار آئینه‌ی ملکه‌ی کویر بود که درست مثل یك بقعه‌ی طلسم گنك ونفوذ ناپذیر گوشه‌ی این بیابان افتاده بود. من تك وتنها وسط این سرزمین رؤیائی وخاموش که روزی جایگاه قصرشیشه‌ای و باشکوه مابود، سرگردان مانده بودم. نه جرات رفتن به تالارآئینه را داشتم ونه راهی برای خارج شدن از

آنجا پیدا میکردم. ازهمراه هم که هیچ اثری پیدا نبود . فکرمی کردم واقعاً این مردمان اهل کویرچه سرنوشتهای عجیب وغریبی دارند. ازاین قرارتمام سرگذشتهای جویندگان گوهرشبچراغ که درطلسمات گیر افتاده بودند راست بود . چنانکه عاقبت من و همراه هم باینجا کشیده شده بود . همینطور که سرگردان و بی تکلیف درحال فکر کردن بودم، دیدم سروکله‌ی همراه ازداخل آن نورخفه‌ی آبی وقرمز پیدا شد. ولی این باردیگر آن شکل و قیافه‌ی همراه سابق‌را نداشت ، کاملا بصورت آن دلیران وتیر- اندازان باستانی که دردوره های قدیم به هوای خراب کردن طلسمات راه میافتادند واغلب سرگذشتهای آنهارا روی خطوط یادگاری درودیوار خرابه‌ی خودمان خوانده بودم ، در آمده بود . اما بجای تیرو کمان یك کلنك سنگی بزرك که ازفیروزه تراشیده‌شده بود،دردست داشت . ازدیدن آن کلنك که سلاح مخصوص کویری‌ها است متوجه شدم که هم اکنون از کویر آمده است . بطوری خشمگین وناراحت راه میرفت که حس کردم صحرای فیروزه زیر پایش میلرزد. مثل اینکه بکلی مراهم فراموش کرده بود واصلا نمیشناخت ، چون بدون توجه از کنارم گذشت وبسمت تالار آئینه رفت. نمیدانم چطورشد که ناگهان دریك لحظه باندیشه‌ی باطنی اووکار خطرناکی که برای انجام آن میرفت پی بردم. همانطور که گفتم ازهمراه بخصوص در این گونه موارد هیچ چیز بعید نبود. ازاین فکرسراپا لرزیدم وبی‌اختیار درعقبش راه افتادم. آهسته ومحتاط درتالار آئینه را باز کرد ومثل یك سایه یاهمزاد وارد شد. داخل تالارمثل سابق بانور گوهرشبچراغ روشن بود، انگار نه انگار که اصلا درقصرما چنین پیش‌آمد های غیرمنتظره وعجیب بظهوررسیده است . ملکه‌ی کویرمثل همیشه آرام ومتبسم وبی حرکت بالای‌تخت فیروزه‌ایش ایستاده بود. همراه همانطور آهسته وبی‌سروصدا درتالار آئینه را محکم بست وپیش‌رفت. برای‌اولین باردیدم که پاهای ستون‌مانند اومیلرزید. چشمهایش مثل‌آئینه های دیوارمات وگنك شده هیچ جارا نمیدیدند.من درحالیکه‌ازوحشت نفسم تنگی‌میکرد ، سراپاچشم شده بودم واورا نگاه میکردم . همراه جلورفت، لحظه ای چند باچشمانیکه رنج وتاثر ازآنها می بارید سراپای ملکه‌ی کویررا نگریست، باپنجه هائیکه مثل‌فولاد خشك وسخت شده بود اندام شیشه ای اورا نوازش کرد. آنگاه ناگهان آن کلنك سنگی‌را بلند کرد ومثل اینکه بخواهد بروی

کوه آهن فرود آورد ، برپیکر شیشه ای ملکه‌ی کویر نواخت. من همانطور که چشمهایم را بسته بودم ؛ چندین بار صدای ضربه‌ی آن کلنك را که مثل آوای رعد در تالار آئینه طنین افکند شنیدم . اما وقتی چشم باز کردم ، دیدم آن صنم شیشه‌ای مثل اول متین و محکم درجایش ایستاده بود و باهمان چهره‌ی پریانی بروی همزاد خیره سرش لبخند میزد . همزاد کلنك را بزمین انداخت و پس پسکی بعقب آمد . بایك نگاه مراشناخت واز نو آن لبخند نقره‌ای مثل موج زندگی روی صورتش پخش شد. آنا سرخود را که فقط به درد آن دنیای تاریکی و ناراحتی میخورد برداشت وسر دیگری درست مثل سریك خروس جنگی که تیرزین مانند تاج خون روی آن قرار گرفته بود ، بجایش گذاشت . بعد دست مرا گرفت ، کنار یوار نشاند ومجبورم کرد که جریان این پیش آمد عجیب را بنام سرگذشت ملکه‌ی کویر، یك صنم شیشه‌ای جاویدان وشکست ناپذیر، روی آئینه های دیوار ثبت کنم . نمیدانم از آخرین لحظات این مرك موقتی تاشروع زندگی نو، چه مدت طول کشید. همینقدر یادم هست که وقتی از تالار آئینه خارج شدم ، بنظرم رسید مثل اینکه صبح سعادت دمیده بود. قصرشیشه‌ای ما باهمان زیبائی و شکوه سابق بازگشت کرده ، منتهی مانند توده‌ی بخاری زرد رنك تانزدیك ابرها بالارفته بود. صدهاهزار همزاد مثل نسیم میآمدند ونور گوهرشبچراغ درقصرمارا میپراکندند. درمیان فضا ، داخل روشنائی زرد وآبی یك جنك شوخائی وپرشور وشرمثل صحنه‌ی نبرد خروسهای جنگی ایجاد شده بود. زمینهای فیروزه وصیقلی شده‌ی قصرما برنك آسمان در آمده بودند. اصلا مثل اینکه ماروی آسمان راه میرفتیم ....

صنم شیشه‌ای : ازعریب

هیئت تحریریه

شیروانی - غریب - ضیاء پور

حق اشتراک	۱۲ شماره	۱۰۰ ریال
	۶ «	۵۰ ریال

دفتر مجله

انتهای یوسف آباد - خیابان تخت جمشید

(انجمن هنری خروس جنگی)